

ان هذا هو القصص

القصص هو الكتاب الذي فيه
قصص الأنبياء والمرسلين
والأخبار التي كانت في
الزمن الذي مضى



القصص هو الكتاب الذي فيه
قصص الأنبياء والمرسلين
والأخبار التي كانت في
الزمن الذي مضى

در مطبع مشرف الاخبار بآياتهم محمد بن حسين

BRITISH MUSEUM

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4812

بسم الله الرحمن الرحيم

در ہم خلق پسندیده در گاہ بود
اندرین بادیه گوئے سبق اور آید
چون بجان بندگی کرد سبحان پائیدہ
غرق در لچہ توحید خدا شد اکنون
پر تو او برسد در ہمہ اطراف و طرق
گم شود و در کنش نور چراغ ہستی
لیک درویدہ کوئین بگرد و صفش
یعنی اندر و او از دل جان کشند
بلکہ فرمود خدا و حق شان بل احیا
چون بر بند پیش ہم با قلب سلیم
برہن آید در نیچاز سگے گرفتہ دم

مسترا کہ سوئے قبہ خدا راہ بود
ہر دلی کہ حیاتے بحق اورا باشد
گرچہ مردہ است بصورت بحقیقت زندہ
گشت ہرگز ز محیط بشریت بیرون
شمس توحید ہر جا کہ بتابد ز افق
سوز و از گرمی تابش ہمہ داغ ہستی
گرچہ در ذات باد عین نگردد و صفش
آنکہ در راہ خداوند جہان کشند
لفظ اموات نہ اطلاق بر آن کرد و سلا
ہم برضوان بفرستد ہمہ شانزادہ نعیم
لطف نہ علت او گاہ بگوید ز کرم

توتیا کی زپے دیدہ مردان رہت
 قہر نے علت او بر صفت بانگ و
 الحذر الحذر اینجا قدم خویش منہ
 آنکہ بود دست معلم ز برائے ملکوت
 عمر ماند بجان متکلف این درگاہ
 میکندش ز کبر لباس ملکی
 می نہندش بچین بجز نشان شامت
 گاہ همچون عمر از پیش بیان بردارند
 گاہ چون بلغم با عورتان جاہ و دم
 میکندش برہ قہر مسجد بیرون
 آسیانای بلا گاہ بساید ہنہا
 کہ فرستند پیش زپے استقبال
 گاہ از لطف بخشند بے کوہ عظیم
 کہ نشانند رہ مرتبہ در صدر ہشت
 گاہ اورا پے تذلیل بد و بنمایند
 چون نمایند گوید بیگے پذیرم
 چون ستانند از او کرم مہنہا نے
 از پی دم زدن آمد نکسے را مدخل

دوستان را ہنگی سرمہ چشم سیت
 میکند گاہ بگوش ہمہ ذی ہوش ندا
 حاصل عمر یکبارگی از دست مدہ
 آنکہ میداشت بر اصناف ملائک غلط
 کرد در چشم زدن حاصل یک عمر تباہ
 میزنندش برین جملہ اساس ملکی
 داغ مردود می طردان علیک اللعنة
 انت لی وانا لک مفرودہ جان پیش آرند
 کہ میداشت بفرخت اعظم قسم
 ہم طویلہ بیکانش بنمایند زبون
 تیر باران عن گاہ مبارید ہنہا
 قدسیانہ از خطایر ہمہ قدسی پڑبال
 کہ بکاسے بنمایند دل شان بدو ہم
 ازورش گاہ برانند ز تحذیر
 گاہ اورا پے تکریم از دہر بایند
 بلکہ از سنگ پیلیدیم زبون تر گیرم
 کہ اناحق زند او نفسہ و کہ سجان
 زان بگفتند کہ لا یسل عما یفعل

لغت حضرت سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم

قاب قوسین سز و سندان گوهر پاک
 دوش اندر خط فرمان ازل کون نمکان
 مویکب خوش لالهوت مندر برده
 بنود نزلت ختم رسل را پایان
 ریخت ازل گهر بار همه در شین
 چشم او دشت بلی سر نه مازاغ لبهر
 از پی خیل رسل حلقه در خاتم او
 لاله نوروی انجبه آدم تابید
 غم نصرت سطوفانش چو در دل آمد
 در ازل از شجر فیض گرفته یارش
 لوح تسلیم چو ادریس گرفتش در بر
 بودش اندر شط فیضان چو دریا می
 چون بران حسن دل شیفته شد ادا
 مار گلزار ارم شده بر اسیم ازو
 اطل او دوشان کوکب و مهر و مه را
 بحر دیدار خشت دایم غم غنیم
 یوسف مصر بان سلطنت فرشته
 یونس از تریش فیض لک گاهی فیت
 ماه کفغان بکست خیم گیوش اسیر

که بفرمود خدا و صفت او لولا کس
 بملکی کاین من کان با و تدر بان
 راه ماهوت به نیروی قدم سپرده
 خاتمش بود انگشت یدانش لایان
 رشته دشمنش بی اجل متین
 کو بدید آنچه ندیدست چو او کس بنظر
 چون گمین مهر نبوت شده در خاتم او
 گشت مسجود ملک کوکب آدم رسید
 کشتی نوح نشد غرق بسا حل آمد
 بود مریم بجهان حاکمه اسرارش
 راز نبویان همه ادا دادی لوح خبر
 عیسی ایچه اش یافته روح الهی
 موسی از وی سبالت ید بیضا داد
 رفقتش انوار کرامت با قالم ازو
 سوی وجهت عثمان یافت خلیل الله
 گشت از ان دیده یعقوب ابن کثیم
 از پی خدمت او لبست کمر همچو پری
 دایم سحر ازو در شکم ماهی یافت
 هم شعبان از غم نادیدن چنان نشیر

صالح از زندگی خویش اگر برخوردار
 کرد شوقش چو دل و دیده پذیرا نشد
 با سلیمان چون گمین را و ای خاتم خویش
 شب معراج فرارفت چو از بهشت طبع
 ای با شایسته مقصد که در خوش نکرده
 ز انبیا آنکه فزون تر نعم است خورده
 بود نقش وجودش بعد از خانه نهان
 از وجودش چو جهان یافت یگانگی
 هر دو عالم بطیفایش ظهور آمده اند
 وصف آنرا که قبران بنمود خست
 بر روانش ثبات الف صلوٰۃ السلام
 چار یارش که خواص اند بجمع صحاب
 آن نخستین بعد اقامت علم فراتحاد
 طوق گردن بودند تا صفت عقاید
 باز ماند چو گردش نفسی پیش زوال
 بعبایان رسل افضل کاین همه است
 لبیک افزون ز همه قوت باطن شیدا
 آنچنان سرور دین بهره دانش بود
 عویش بود چو بیرون زید قدرت

سار بانی ز پی ماوت او میگرد
 وصف او و بنده الاید شد و فصل خطا
 سلطنت یارستانیز رویو بد کیش
 تحیات از سوی او بود و سلام از سوی حق
 انسان را ز دل خویش فراموش نکرد
 در شفاعت ز همه گوی مجتهد است
 بود از نور وجود اعمی بی چشم جهان
 آن عدم جمله فرو برد مہنگ هستی
 پرز نقش مہ لوریت و زبانه
 چه ستایش سزد از من چو ستودست خدا
 نیز بر آل و بر اصحاب و بر اخاد تمام
 فضل دارند بر اصحاب و کرد و بر باب
 که بعد اقی جهانی علمش ساخته است
 نام نامیش نوشتند بقبرص خورشید
 همه سوگند و بندش بر دقانی بحال
 که تو صیف خدا صالح مومن همه است
 هم از ان بود که او بار نبوت برد
 کاینچنین مال یکی در حق او کرده
 بر خدا و اوست مکافات به نعمت او

بعد از فضل آنها عمر فاروق است
 گفت ^ع طلحه صفتش از دنیا فی الدنیا
 هجرت بر که و نه خنبه پنهانی بود
 چاره کار غریبان ضعیفان همه
 بود از عهده آن کار چو طحیران
 کرد از مهنت تدبیر چنان فتح بلاد
 بهترین همه در امت آن حبشه
 مستقیم اند صراطی ز پی شرع تنبه
 پی آنکو محب هر دو در آمد بسیار
 سومین حضرت عثمان که بود بن عثمان
 در حق اوست که من خیر پیش العسرت
 خواست حضرت پی او از حق مرتبه
 چاه بگرد چو از دست یهود بیدین
 همسر اینکه خرید از یکی کاف و شربت
 ایمنی روز جزا نیست کسی از حساب
 اهل اسرار بگویند که بجهت حیا
 گفت با خیر نیک خیر خود آن سرور
 حسب ارشاد نبی بود ز مه "اما هی
 چارمینش اسد الله که بود شیر خدا

که بسنجهای ز پی حفظ و امان رسوق است
 خواند هم منقبتش از غنای لعقبی
 هجرتش یک چشم همه علانی بود
 بود در عهد خلافت سر و سامان همه
 که نه از دم بود راه برون رفتن آن
 ملک دقت انسانیت یاقوم نساد
 نایب و هیچ یک غایب و کینه و عصب
 که رفتند در آن بحسن آن بر دو
 عفو خواهند ملایک همه پشت او
 آنکه بتو خداوند در آن
 که سامانش در آن داخل شده او در جنت
 هم ز ما قبل ما او بر او مغفرت
 ضامنش گشت هم ز پی ما معین
 ضامنش ختم رسل شد پی ایوان
 گریه می ماند همان مایه بر جن آب
 کاندرا ن هیچ شاد و نه خرا و کروشنا
 منزلش آمده در حلد ز کس برتر
 از خوش صاف عیان شان خلیل الهی
 مهتیم ولایت شرف اهل ولا

<p>لافتا پیش جوا نرد می زویش زان بود اندر ره تسلیم و رضایش نزل روشم از پئی او روشنی شمع یقین زان یقین کو که کشف عطار سفته است در درون حرم پاک برادرست علی شب اسیر بمقامات دلی او داد عقل و فهم ست بتوصیف صحابہ کرم حب آتش که بد لہا سہمہ تنویر آمد از پی آتش بار خدای روزی</p>	<p>صاحب ذریضان درش بیدوان ہل آتی شدنی انہار کما شش نازل آیتہ انشا مایہ برمان حسین ست ہج شک نیست کہ ما از دست یقینا گشت پاسی بردوش نبوت نہادست علی کبریا فی خدارا رخ او بود روا وصف ایشان چہ طرازم رضی اللہ عنہم کہ نقب آن پی شان آیتہ تطہیر آمد بیشتر از ہمہ کس خاص مرا روزی باد</p>
--	--

ذکر و منقبت حضرت غوث صمدانی قطب ربانی محبوب
 سبحانی حضرت شیخ محی الدین سید القبر در
 جیلانی قدس السدرہ الثغر

<p>حضرت شیخ جهان سید بر تقداد بو محمد بودش کنیت و محی الدین نام از سوی ام علوی بود و حسینی بہ نسب او بیہ ست پے شیخ ابو عبد اللہ بودہ است او ز بزرگان شیوخ گیلان ہم مقامات ہم احوال را عالی بود خرق عادات کرامات بسی طاہر و</p>	<p>آنکہ انواع کرامات شد از وی در کہ وجودش فی اسلام و ہدی محی عظام بود آمادہ پی تزیینش رحمت رب کہ نقب یافتہ با صومعی آن سالک راہ بہر زمان و در انجبار زوس و نشان و ز پی اہل ولا وارث و ہم والی بود جملہ آثار دلایت یحیی باہر داشت</p>
--	--

اولیای نامی عجم را همه دریافته بود
 مستجاب در حق در همه عوت گشته
 آشنایان بود پسندیده و مقبول خدا
 آورده و غضب نبی ادبی گزناگاه
 خواستی هر چه بان حضرت عزت کردی
 خیر از حال قوه عیسی که با دوی از پیش
 رفت بودند تنی چند از اصحاب او
 بود و ایشان همه را قصد تجارت دل
 بسیر قند چون زد یک رسیدند همه
 آنکه دوست اینها از همه منزل میان
 چه جماعت که در آن جماعت واران بودند
 آمدند این همه از بصر تجارت بیرون
 آن جماعت بدلیری و تهویر همه فرو
 ماند از آن بیم کجازه هم آورده شد
 چون ندیدند در دستخ بروی خود باز
 جمله دیدند ستاده ست میان ایشان
 می شنیدند که سبوح و قدوس گفت
 باز فرمود بایشان که همه دور شو
 که شد از آن همه از زمره اصحاب جدا

زمره اهل عجم را همه دریافته بود
 قبله و کعبه ارباب طریقت گشته
 اگر کسی بی ادبی کرد چه شاه و پیکر
 انتقامش کشیدی ز همه زود اله
 با وی اینگونه خدا فضل و عنایت کرد
 بنظر آوردی آنسان جزیش کم و بیش
 بسترقت پر از مال و متاع هر سو
 طی نمودند امید تجارت منزل
 منزل خوف و خطر را بسپردند
 ناگهان بودند در آن جایگاه از زبان
 در ره راهنمی کارگذاران بودند
 آمدند آن همه از کوه تجارت بیرون
 و این جماعت همه را در آن زمره و هم
 می امید گرفت آن همه را در و شدند
 شیخ را از پی امداد بردند آوردند
 باز و جسم فرو داده جان ایشان
 بشگفت آمد از آن گفت انگشت که
 بیل دور آن همه کمزور تر از مور بود
 بلکه از یکدیگر گریه هم به تب و تاب جدا

کس از آنها نتوانست نگهدارد و اسب
 جمله سرشته قوادند در آن وادیهها
 یکدیگر کس نتوانست بهم جمع شدن
 شیخ را باز بجهتند میان خود تا
 باز گشتند از اینجا چون تجارت کرده
 جمله رواد و بگفتند به پیش صاحب
 حاضران جمله بماند ز کارش عاثر
 جدا فاسد که رابود چنین دشت صلاح
 لقب خیر پی مادر او ام خمیر
 نیز باشد لقب او بجهان انم خیا
 نام او فاطمه بنت ابو عبید الله
 مادرش گفت که تا شد متولد فرزند
 هرگز آناه به ماه رمضان شیر نخورد
 بر فلک خیمه بسته اگر تیره سحاب
 بود و البتہ چو آن روز ز ماه رمضان
 سحری خلق ز افطار بجهان رسیدند
 گفت فرزند من امروز مگر شیر نخورد
 رویش شد چو ز اطراف و جوانب ظاهر
 در ولادتش که ظهور شب او تا بود

یک قدم بر سر این طائفه برداشتند
 یا یکوهی بخسیدند ز بر باد یهها
 تا گرفت آن همه را خون جگر و شمع
 شده غرقا و که حسبت نشان غرقا
 بر در شیخ رسیدند غریمت کرده
 آنچه دیدند در آن راه بسی شنی عجا
 که میان همه غائب نشد است او برگ
 آن صلاحین بنیبه برسانید صلاح
 آنکه نهد جو سلیمان بسان منطق طیر
 در زمان آنکه بود افخسیر ابرار
 کو باید از صد مرطبه آمد در راه
 آنکه در حسن خود از ماه فروشن و حید
 تا که خورشید مگر دیدن همان شیر نخورد
 ابریا بهر طلال رمضان گشت حیا
 ماندی از حرمت ماه رمضان نشسته
 مادرش را چو ز ماه رمضان پرسیدند
 دایم از پیش طبایب شیر شیر نخورد
 آن ز ماه رمضان گشت هویدا آخر
 سینه چار صد و هم یک غنچه او

در تو این پنج پنهان شده عالمی در جات
 ای که احوال بزرگش بهمان نهفته است
 خورد بودم که من از خانه چو پیر و نرستم
 سببش آنکه در آن روز مرا گاوے بود
 گاو را بجز حراست چو گرفتیم و نبال
 کای فلان بجز چنین کار نه گشتنی مخلوق
 نیز از بجز چراگاه نه مامور توئی
 من تبرسیدم و از دشت بگری دیدم باز
 سر کی بگریدم از بادیه بر بام سراسر
 اندران ماه چو روز عرفه بود آنروز
 حاجیان همه دیدیم که اندر عرفات
 دل انگشت چو از دیدن آنها مضطرب
 که مرا به که تو در کار خداوند کنی
 خصم من لبفر تا سوی بغداد روم
 گاه مشغول تسلیم طریقت باشم
 صالحان را بجز اطراف زیارت بکنم
 او سپید زما چون سبب آن اعیان
 کرد مادر ز سماع سخف دیده پر آب
 پیشم آورد و پی زاده آن فرزانه

پانصد و شصت و یک در سنه یوم وفات
 قصه حالت خردی به کسان خود گفته
 سوی صحرا سوی کوه و سوی نامون رستم
 در چرا برون آن بود بخاطر مقصود
 باز یک دهن روی و بگفتا در حال
 که روی گبه بعلف زار و روی گاه بسوق
 پس چرا از پی ماخته و بجز توئی
 ز آنکه دشت بگریست لم ز آنکه
 تا بیارم لبیر بام سراسر و نشانی
 آن صد گشت مرا سببش افروز
 گشته استاد به بیا بجز زول بجات
 پیش رفتیم و بگفتیم باو کای مادر
 و زول خویش برون مهر جگر بند کنی
 بند ما بگسل از خاطر و از اد شوم
 گاه اندر طلب راه حقیقت باشم
 ز آنچه لوث بشری است طهارت کنم
 همه گفتیم باو آنچه گذشت آن بر ما
 باز بخواست و سوجه فراغت شاست
 مانده بود آنچه ز میراث پدر در خانه

چند دینار که باشد عدد آن بشمارد
 هر چه بود دست ز صندوق چو بیزد^{آمد}
 هر دو از دیده انصاف برابر بنداشت
 و دخت زیر لعل آن همه در جامه
 عهد بر صدق مراد و نخست از دل شاد
 پس بیا بدوداع من خسته بیزد
 گفت در راه خداوند پروای فرزند
 با همه مهر خود انیک ز برای ستاد
 وای صد وای که نار و ز قیامت جا^{ید}
 رو به بغداد و چو کردم گدازه اندک
 چون بهر آن بگذرستم بکی صحرا^ی
 آمدند آنکه از آن شصت سوار بیزد^ن
 قافله بگیرفتند چو سیل موج
 لیک نه پیچ کسی کرد تعرض با من
 که بناگاه از ایشان یک آمد از پشت
 گفت آن مردستم گار ره عیاری
 گفتمش گوش کن از من چو دینار^ی
 گفت آن مردستم گار که دینار کجاست
 گفتمش کن همه در جامه من خسته است

داشت دست خود آن جفا و جفا^ی
 کرد و دو حصه یک حصه پیشم بشمارد
 حصه دیگر او بصره را در بگذاشت
 پس سیر کرد مرا همچو قلند جامه
 بعد از آن ازین سفر کرد با مصار^ی
 دشت از سیل سرشک مره اش نشد چون
 گرچه هستی تو پرمادر شفق و بسند
 در حیات از تو بریدیم امید ویدار
 روی ریبات نه در خوا بگنجی خوام دید
 طلی نمودم ره دشتی ره کوته اندک
 آنکه بود او پی قطع طریقیان جائی
 که کند یک تن از آن غارت هیچ سکون
 تا تباراج نمایند کسان آماج
 گرچه بودند پی قافله آنها دشمن
 از سر قافله بگذشتند و برین بگذشت
 کای فلان گوی بمن تا چه تو با خود^ی
 گیر از دستم اگر اندک اگر بسیار
 منزل آن مهر عاشق کش عیار کجاست
 که گر انباری آن خاطر مافروخته است

به یقین دان که همه زیر بغل دارم من
 او گمان بردگر میکنندش استهزا
 دیگر خواند و پرسید و شنید آنچه شنید
 آنچه از من شنیدند به پیشش گفتند
 بزل خاک که بردند همه مال آسجا
 که بالا تل آنزد مرا هم طلبید
 مهترم گفت که با خویشی داری گفتم
 گفتمش باز که در جامه من دوخته است
 باز گفتا که بگو آن همه دینار کجاست
 پاره کردند مرا جامه گرفتند تمام
 حال دریاقتن یافتش بود همان
 پس بگفتا به تخیر چه برین دشت ترا
 گفتمش ما درین داد مرا عهد لصدق
 میکنم عهد که در عهد خیانت نکنم
 چون شنید این سخن مهتر ایشان بگریست
 چند سال است بگفتا که بعهده داد
 تا باین دل شد و بر دست من و توبه نمود
 همه مالش همه گفتند که در قطع طریق
 هم تو و توبه دگر مهتر ماباشی به

اگر بفرمایم از کیسه برون آرم من
 ز دو بگذاشت و گذاشت از سر من بچسباید
 نیز بگذاشت و سوسو مهتر خود پیش رسید
 محرم راز من از مهتر خود نهفتند
 مینمودند همه قسمت اموال آسجا
 چون ببردند مرا حال من هم پرسید
 راز دنیا زدنداری خود نهفتم
 داغ دینار دلت قدر درم سوخته است
 گفتمش ز زیر بغل آن همه دینار مرست
 صید مقصود و آن دشت نمودند بدم
 جامه رنگافتن یافتش بود همان
 بگویم و کاست سخن راست بگفتی بابا
 زان کنم راستی زان بودم عهد لصدق
 تا دم عمر خلافت بدیانت نکنم
 جوی خون ریخت ز چشم و بنج من گریست
 من خیانت کنم از شماست نفسل منی
 توبه از دل بنود و اگر از توبه چه سود
 بود و مهتر ما همه را یار و رفیق
 قطره سیل ندیم بر سر ما پاشی به

جمله کردند از آن عادت پیشین تو
 باز در قافله هیچ نرفتند آنها
 از قدومش که چو مینو بلبه است
 چون رسید او ز جبهه بیک ^{مکینه}
 اول از جمله کتب قرأت قرآن ^{آخست}
 بعد ازین مشغله داشت بفقہ و بحث
 بعلم او و به پس ازین مائل شد
 کرد و جزو زبان فوق بکل متران
 از همه اهل زمان گشت مینر بعلم
 چون خبردار شد از سنت پیغمبر
 سینه پانصد ویم بست یک بود که او
 داشت در خویش کرامات نهانی عجیب
 بیک چون خرم نمودم که بسوم احوال
 یافتم هم نبودست رستم در تاریخ
 و سقوت هست چو افلاک کمال آتش را
 من این اعلام انمه بنمودم ادراک
 بلکه کرد آن بجهان حکم تو اترسید
 هست مشهور و همه اهل جهان متفق
 کس نیست درین دایره سفت اوق

بود بر دست من آن تو بختین تو
 باز داوند متاعی که گرفتند آنها
 در درودش سینه چار شد و دست
 گشت مشغول تحصیل علوم دینی
 گنج معنی بدل از گنج الهی اندوخت
 علم عالم برافراشت بفقہ و بحث
 در برانجا که خبر یافت بجان سایل شد
 چه معانی چه بیان و چه رموز آن
 جمله اسرار علوش شد هر که معلوم
 مجلس و غلط نهاد او بسر منبر
 و غلط میگفت و کسان از هوشش در کوفه
 وقت آنست که گوئیم عیان چه بیان
 مرغ بی بال و پریم بیکشایم پروال
 گر چه پرست ز حالش بجهان تاربخ
 کس چنان حصر توان کرد کراتش را
 که زبر گیش شده بزرگمتابهاک
 یا قریب متواتر شده در اهل ولا
 بزرگیش همه کون و مکان متفق
 جزوی آمد بطنو ران رشیدی آفاق

ایکہ باوی بدلت حسن عقیدت ہووت
 بیکہ بچ نشیتم درون یازدهال
 کردہ بودم بخدا عہد بصدق از دل خویش
 پیچ و قستے نخورم تا نخوراند مرا
 نہ ختم لقب تہ دور دہن من نہ بھند
 آب اگر تلخ و گر عذب بدریا مانند
 ہم از انروز نمودم بدل خویش پیچ
 چون چھل وز بس رفت درآمد مرد
 خوانی آورد بہ پیش من بہنا و فہرست
 بودند یک قد نفس بیالطعام
 گفتیم نگاہ کہ واللہ بدین گرسنگی
 لیک از ان عہد کہ مہربانہ آنم بچدا
 پیشیندم کہ کسی شخص را قتادہ بند
 نالہ نامیکشد و گویدم الجوع الجوع
 ناگمان قطب ان شیخ چہان مخرومی
 از درجہ ہر دن مدو بر من بگشت
 گفت با من کہ فلا چیت بگو آئینہ
 گفتمش این قلق نفس بود اما روح
 دیدہ باطن ماہت چو دین شہو

باخلایق ہمہ حالات چندین فرمودست
 کہ نکریم سوی غیر خدا پیچ خیال
 گرچہ از تشنگی و گرسنگی گروم ریش
 برو گشت و م تا ندوانند مرا
 من نخوام کہ کسی تاز بر خود بندند
 ہم نیا شام از ان تاکہ نیا شامند
 تا چھل وز یکہ سال نخورم من پیچ
 آنکہ و گلشن عرفان دیکہ چون درو
 نیز فرمان ز بوی خوردن داد و بر
 کہ ز بس گرسنگی چاشت نہید پیچام
 گرچہ جانم بہ تباہت یقین گرسنگی
 برنگردم بودم تا بہ ششم جان حاشا
 میکند نالہ و فریاد با و از بلند
 شنود ہر کہ فروزین و ششیم موع
 بو سغیہ کہ مسلم بود شخرد می
 وز درون لم آواز شنید اگر گشت
 کہ منم با تو دین کار یکے محمد را
 بر فراست کہ بکشایم ابواب فتوح
 قلق نفس فی را بگاہم چو وجود

در سراخانه من زو بیا گفت و رفت
دل من گفت که ز نهان خواهم رفتن
ناگهان بر در من خضر خضر آمد
تو حکم طلب هیچ جهان زود برو
رفتم و دیدمش آنکه که وی از وقت بگاه
زان درنگی که نمودیم می آشفست
کای فلان انچه بگفتم سخن با بهفت
پس دل آورد نجلو تکه خانه خویش
تره و مان و هم از بره سری پیش آورد
لقمه زنه بان در دهن من انداخت
تا زمانیکه من از خوردن آن شیردم
پس مرا خرقه و دستار بدی شنید
صحبت وی شب و روز گزفتم لازم
هم بفرمود که وقتی بسیاحت بودم
آن کسی پیش من آمد که نه اورا گفتم
گفت اما که بگو صحبت من منچو
گفتم آری چو می راه نجلو تکه خویش
گفت شرط است ولی راه خلاصم نرو
گفتم از حکم تو بگذره تخالف نکنم

نالک نفس من از سامه شفت و رفت
من برون هرگز ازین دار نخواهم رفتن
گفت بر خیز که ما هست به شریا آمد
پیش آن جفا خلق و کرم وجود برو
بروز خویش نشاد است مرا چسبم براه
از فرا آمدن خضر چو بود اگر گفت
بس نبودست که خضر آید و باشت گفت
داوراهم به نهانخانه کاشانه خویش
وزره وجود و کرم احضری پیش آورد
تره و بره بنان در دهن من انداخت
در تو دانی و طاقت صفت شیردم
قدح با ده تسلیم منم نوشا شنید
غوم کردم بسوی راه طریقت جازم
فارغ البال ز هر بیخ و راحت بودم
دیدم بودم یکسے خانه دیا در راه
تا بیا بدولت از راه خدا آگاه
هر چه گوئی زره صدق و صفا آرم پیش
هرزه گردی نشوی راه خلاصم ندو
باز نیجا صفا آن رو چو یوسف نکلم

<p>بر دولت و فخر سرار کشایم دیگر که ندیدیم بهبه دشت زرویش شمال که تو گفتی صفت خضر خضر بودم بخت ناساز بگفتم بس ساز آمد عهد نایکه بمن بست چو دید آن همه است بر تو آنگاه یقین هست که بکشایم راز یافت ما را بهمان عهد و به چنان پیش با خود آورد و ز خلق و گرم آن نیک صفا گویمت گوش کن از من که چها فرمودند که ز عمری طعمی از نهب آدم در کام کشف گردید ز افضال خدایم همه مردمان را بسوی راه حق ارشاد نما برو تن خست کشیدیم ز صحرای با هم</p>	<p>گفت اینجا بنشین تا که بسایم دیگر رفت از پیش من آن مرد و گشت تا یکسال نهان ماند و بهما نجا بودم پس یکسال همان مرد و گر باز آمد ساعتی چند به پیشم نشست و بر خاست گفت از اینجا زوی تا که و گر آیم باز نیز یکسال و گرفت که باز آمد پیش شیرفان بخروراندین من از طلب گفت من خضر و امروزم را فرمود از پس من بسیار خورم با تو طعام چون بخوریم بهیروی او نزل خضر پس مرا گفت که بر خیز و به بغداد دورا پس به بغداد رسیدیم از اینجا با هم</p>
---	---

حکایت حضرت شیخ حماد قدس الله سره العزیز

<p>لیک بر و همه ابواب معارف بگشود فتح گردید بر و باب روز و هر راه داده فیضان بدل و زوفور کبر بر دل خویش در حمله خواطر بسته شیخ حماد بفرمود به پیش صاحب</p>	<p>شیخ حماد که در اهل ولا احمی بود بود و خیل مشایخ ز عظام و ز کبار شیخ را بود و لیل راه و پی صحبت بود و بکر و زبیر مشرب با و شسته چون بهر خواست و بر و رفت ز شهر</p>
--	--

قدمی این عجبی است که در وقت شتر
هم ازین روی که محبوب خدا خواهد
برده ماسه جیب از دیده او دور
گوید او بر سر منبر حضور ابرار
همه دانند که بر عرشین جای
اولیا جمله چو گوید همه گردن نهند
عالمی از علما آنکه وطن و دشت بنام
چشم دید آنچه عیان گشت بر دم گشت
اینکه چون در طلب علم بشه لعل
اندر آندم ز رفیقان من ره فرسا
در نظامی غیب او همی آسودیم
هم زیارت صلحا را با دب میگردیم
اندر آنوقت به غیب او غریزی بود
این بود غوث خلایق همه می گفتند
نیز از جمله بزرگانش چنین می گفتند
حق گواه است هر آنوقت که او میخواهد
می شود گاه چشم همه مردم پیدا
می شود گاه چشم همه مردم پنهان
آشنا باشند و گاه نهان باشند او

چون رسد از طرف جد گرامی مدوش
بر رقاب همگی اهل ولا خواهد بود
هم بفرمودن این داعیه مامور شود
آنکه باشند همه مردم سر دوار
بر رقاب همگی اهل ولا پائینست
سز حکمتش باشند از عقوبت بربند
کتب علم همه خوانده و عبدا ندام
گروشان دل مردم بقیدی ان زوشت
با همه شوق برستم تلاش استاد
از وطن تا سفر بود هم این اسقا
نیز مشغول بطاعت همه تن می بودیم
نیز خدمت بره شوق طلب می کردیم
که چنین مابدش حسن غفایت سود
پاک از لوث خلایق همه می گفتند
همه مردم چه کهن چه چهرین می گفتند
که عیان می شود و گاه چو مو میکا بد
میکنند بر رخ خود جمله جبار نشیدا
چون به لبست نیم گاه نهان عیان
آشنا باشند و گاه نهان باشند او

پس من و نیز رفیق من عبد القادر
 اندر آن عهد که آن شیخ جوان بودند
 هر سه تن پیر کهن از زیارت رستم
 آنکه بود دست رفیق رستم ابن السقا
 من از آن نحوث زمان مسئله را پرسیم
 او جوابش چو ندانده چه توان گفت
 من بگفتم که من این مسئله خواهم پرسید
 تا یابم بجوابش چه بمن می گوید
 شیخ فرمود معاذا الله از آن نحوث
 پیش می میروم از بهر حصول برکت
 انتظار می ریزم و برکت ما برسم
 مانند یم بجایش چو رسیدیم برد
 بعد یک خطه بدیدیم که بر جای خود
 خشم آگین شده و نگار گیت در ابن السقا
 پس بدو گفتم بیجان غضب آن بنیا
 حیف باشد که ز من چو تو تنگ وصل
 که ندانیم بآن مسئله تقصیر جواب
 بشنوا این مسئله است و جوابش این
 آتش کفر زبانه زنها و توزند

آنکه انواع کرامت شده از دی صفا
 در گلستان جهان سرور و آن هنوز
 یعنی آن نحوث ز من این زیارت رستم
 گفت در راه بدین گونه سخننها با ما
 که نگویید اگر قافله را پرسم
 و زنا سفته که دارم چه توان سفت بمن
 هم از آن راه قافله خواهم پرسید
 چراک شک از درونم بچسان می شوید
 چه محالست مرا مسئله ما پرسیم من
 تا برده هر چه که باشد ز نزل برکت
 تا ز دیدن چه فیوضات در آید ز درم
 بود پنهان ز نظر چون بدو دیدیم برد
 چون همه چاره نبسته با و اخود
 که کسی از چنین تعب ندیدیم حقت
 وای برشت بر رفیق تو ابن السقا
 پرسد از مزخرف فلسفه ما مسئله
 غرق شو غرق شو انیک غرق شمرم و
 که دل سخت تو نیز از امر دین است
 مگر شیطان بد غار راه رشا و توزند

پس نگہ کر دین گفت کہ ای عبد اللہ
 آزمون میکنی و مسئلہ می بر سے
 در جواب تو چه میگویی میت این می بین
 این بود مسئلہ و این است جواب صنوا
 حب دنیا کہ بود راس پئے جملہ خطا
 بسزا کہ بہن نے ادبی ہا کردی
 پس سکونش شد و مگر بیت بعد القاد
 از رہ عزت و اکرام بنزدیکش اند
 با کمال عظمت و اگرامی اورا
 گفت باشیخ خدا را و رسول حق
 بادوب ہا کہ نگہداشتی اینک با من
 مرد بینایم و گویا کہ ترا مے بیغم
 کہ بہ بغداد بہتر تو فرستاد
 اندر آنوقت کہ در وعظ سخن میگوئی
 قدمی ہندہ برگردن ہر اہل لاس
 بکمال اہم اکرام تو ای صاحب سند
 کردہ اند آن ہر ہا گردن خود پیش تو
 پس ان باز نہ باش زانچون غمقا
 تا کہ او گفت سخن با سرت و القاد

ایکہ در خواہش دنیا شدہ دین تو تباہ
 در دل خویش از خوف خدای ترس
 می ندانی بر بزرگان نسر و خود بین
 کہ ہمہ بمانی بمیان گرداب
 تا بنا گوش فرا گیر دت ای اہل ریا
 بسیکے غوث ز سن نے ادبی ہا کردی
 آنکہ انواع کرامت شدہ از وحی صادر
 نور فیضان و کرامات برویش نشانہ
 خاص کردش نسے از ما ہمہ عالمی اورا
 ساختی راضی و خوشنودیش شا
 باورش دار کہ امر و منہم حق من
 لوح تقید تو ای مرد خدا مے نیم
 از پئے وعظ ہمیشہ و گد آمدن
 ہمہ اہل زمان اہل سن میگوئی
 زانکہ فیض تو بہر درون ہر اہل لاس
 ہلکی اہل ولای کہ بجدت باشند
 کہ بدین یافت سبلا نشان جز تو کہ
 ہرگز نش باز نہ دیدیم و گرچون غمقا
 تا کہ او گفت سخن با سرت و القاد

من بگویند بگویم که چنان واقع شد
 ابن سقا شده مشغول تحصیل علوم
 بنمود ادبی تحصیل چنان شغل بلوغ
 چون بهر علم باقران خوش فایق
 بر سالت بفرستاد خلیفه ویرا
 بسوی روم بنیست چو ابن السقا
 فقیر روم که بود دست یک نفرانی
 علما داشت بنده به نصرانی کش
 چون رعیت خود راه تعصب پیو
 ابن سقا چو بدانش میرا کرد الزام
 نیز ممتاز شد اندر لطف فقیر روم
 دختر بود ملک را که نگاه جادو
 سامری نگهش نهیب عیسائی داشت
 از خم ابروی او همچو صلیب ترسا
 چون پری عالمی از سایه او فتنه شد
 چشم مجنوز مستی بطرب جام زد
 زده از آتش رخ شعله بجهنم جانها
 هندوی زلف می از نیزه مسلمان دشمن
 شعله شعله جانش چو شعله است کرده

در حش آن همه پنهان و عیان واقع شد
 تا که گردید همه رموز کاش معلوم
 که خنده حاصلش از نزد خلیفه رسید
 از پی خدمت درگاه شهبان لایق شد
 تا خدایش بدراجره جزا رسید
 بهر خورشید نمیداشت بدانش حقا
 ماهر علم چو دیدش صفت قافانی
 کرد با وی ز پی بحث همه را وزش
 آن همه از پی بحث مناظر فرمود
 در نگاه علایش بقز ووش اکرام
 چون همای که همایون بود اندر صف لوم
 کرده از کافری خویش مسلمان بند
 لب بوقت سخن اعجاز بیجانی داشت
 شد بلالی قدیر شیفته جان فرسا
 راه میرفتی و خلق نمود و سوخته شد
 بسیر کافر زلفش اسلام زجا
 غمزه اش برده دل از دست بسویا
 بهر اسلام بلا و پی ایمان زهر ن
 و رد می کنور ایمان همه غارت کرده

عاشق خسته از روی در آرام نشست
 این ستا برش دید و بوی خوش
 خواستگاری از ملک کرد مر آن و قضا
 ملک گفت لبت آنکه شوی نصیرا
 دختر خویش بوی داد و سر خویش گرفت
 پس یاد آمده نگاه کلام خوش
 که بوی آنچه رسیدت رسیدت بدان
 لیک حال خود اکنون بنمایم عیان
 من چو از کلبه خزان برسدیم بشوق
 نوزدین آنکه درین جزو زمان گشتیم
 کرد اکر اه بتولیت اوقات مرا
 دولت دینی و اقبال بمن رو نهاد
 گفته بود آنچه سخن خوش زمین سخن
 روزی آن خوش زمان حضرت عبدالقادر
 بود در حصن باط خود و مجلس سگفت
 گرد او خیل مشایخ بشمار پنج ه
 بود از آن جمله یک شیخ علی شیخ زمان
 نیز در مجلس شیخ بقا این بطور
 بوسه آنکه بود قبلوی و قبله دل

جای انگشت چو یکموی در اندام نهاد
 مست غفلت شد و از جامه خود پیرو
 خواست تا سفته الماس کند گوهر را
 کرد اجابت سخنش را ز ره طغیان
 این ستا پذیرفت و همان کنش گرفت
 دین فراموش بدانست نکال خویش
 که بدین نیک نهادی شده ملحق بدان
 که سهام سخن خوش چنان کرد نشان
 روی مقصود در آینه بدیدم بدشوق
 چون در آن جنگ رسیدش در خلعت
 پر همه سینه زحر حش شده تا ناف مرا
 غم دیم که بدل بود بیک سو نهاد
 راست شد دست مرا آن جلد سخن و حق
 آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
 گوهر وحدت و اسرار و خفای حق
 چون کو اکسبت گرد آمده در منزل ما
 پیوسته آنکه لقب یافت اندر دوران
 که بطول امر حقیقت روی آمد بطور
 کرده در مجلسش قمر آسمان

پو نجیب آنکه میداشت چو خورشید نیا
 شیخ جاگیر شد رقبه خلدش جاگیر
 موصلی آنکه بنحواند قضیب الباش
 بوسعود آنکه برافلاک برین کرد محدود
 غیرشان جمله مشایخ همه کسار همه
 ناگهان نخوت در اثنای سخن گفتن
 قدمی بنده برگردن کل اهل ولایت
 سایر خیل مشایخ چو شنیدند سخن
 آنکه بود دست در آن شیخ علی شیخ زمان
 بشنید از وی و برآمده بر منبر او
 دان قدمهای مبارک کتیرا مخزن
 چون بدانت زافات و بلائیس من
 قبلوی گفته که چون عبید تقادر
 قدمی بنده فرمود بسیار آن جمع
 نیز روحانیت سرور عالم آنخب
 آن ملایک که بدرگاه مقرب بودند
 محضی بودند که آنجا هم حاضر گشتند
 خیل اموات بارواح و باجیام احیا
 متقدم تا آخر مناجات حاضر

بر کشیده علم خویش چو خورشید سما
 بود در مجلس و عطش بقیدت جایز
 متوجه لبساع سخن عرفا نش
 به تمنای معانی و بیان حاضر بود
 از پی جنس عطیات خریدار همه
 که شنیدند در آنجا چه کپین و چه بین
 فیض من آنکه به پروردن کل اهل ولایت
 داشتند آن همه با پیش بکفتن کردن
 بیتی آنکه لقب یافته اند در آن
 شد از آن الفت دیرینه ناگستر او
 بگرفت او به جهنم لب برگردن
 شیخ را باز نهان گشت بنزد من
 آنکه انواع کرامت شده از وصا و
 بروش حضرت حق کرد تجلی چون شمع
 و جملو برده کرده ملاء الاعلی را
 بر سموات تقدیس همه کوکب بودند
 جمله اموات هم احیا همه حاضر گشتند
 اولیا جمله رسیده ز مقام خود ما
 طاهر و پاک و مطهر همه آنجا حاضر

<p>بود بدست همه طایفه های ملوکوت خلعت خاص همراه رسول اکرم خلعت او را بجزو پیر پوشانیدند و او شگفت یکایک بچو کمال غیبی در میان جمله گرفتند همه مجلس را بود صف ما همه استاده میان افلاک عالمی بود در آنوقت که بر روی زمین آنکه احیا همه بودند بجز چار جهت یعنی از طائفه زنده دلان هیچ نماند در صف اول ولایت چه بود و چه نبود بعض گویند که یکس زخم لیست نکرد مستواری از و حال می آنجمله داشت</p>	<p>که بود حله ایشان عظمت و جبروت از بی نیل تن حضرت عوث السلام شریت وصل الهی بنوشانیدند چه ولی و چه لایک چه حال غیبی که شده زان حشر جفت بطاق کسرا پرز ارباب ولایت ز سمت الباک از همه اول ولایت چه همین و چه همین ز عقیدت ز محبت ز خلوص غفلت بلکه در دایره کون مکان هیچ نماند کوگر پشت نکرد از پی غرض گردان خوشتین را از حقیق قدش مست نکرد و تنم بدین نامه اعمال گذاشت</p>
---	--

قصه شیخ صمد رحمته الله علیه

<p>شهر بغداد از بوی خوش او گلشن بود در حقایق گهری سفت مجلس و زر که کند گوش موافق شودن با شرع محبم آسا بقاضی بکشانیدنش یکدمی در ره تغذیر نه تا خیر کنند خادمش آن مدد فراوان بر درو</p>	<p>صدقه آنکه بفرستد و اسکن بود از تصوف سخنی گفت بمجلس روز سخنی بود که در وی زره ظاهر شرع بیجا با بخیلفه برسانیدنش کرد احضار برو شاه که تغذیر کنند بهر تغذیر چه کردند بر پهنه سر در</p>
---	--

اندران جمع بر آوردن و نفعان و نیل
 قصد ضرب آنکه بود و دوستش شل
 بر وزیرش شده یک بیت ازین ستولی
 هم خلیفه چو سر خیمه خود بالا یافت
 دشتی خور و دگفتا که در اگزارند
 چون راگشت از ان جرم و نیرین صد
 پس در آمد بر باطس و القبله در
 دید آنجا که شاخ پنهان و متطف اند
 تا برون آید و در بزم سخنها گوید
 که برون آمد و نشست میان ایشان
 شیخ از سخن چون بس بر رفت
 یک خود هم سخن گفت نه با قاری گفت
 مردمان را همه دریافت یک و عظیم
 صدقه گفت بخود شیخ نه چیزی گفت
 این همه ناد بود و شوخ و بخت از دست
 رو با کرد و بفرمود سخن یا ندا
 او یک گام از آنجا بر من آمده است
 حاضران جمله میهمانی اویند هم
 صدقه باز بخود گفت بود و بواجبی

تنگ بچستی و بزم خسان و او یلا
 باوه تنگ که شست بچینا خل شد
 ماند از آزار چغری بود و یا قوی
 بردنش یرازان پستی استیلا یافت
 بر چنین اهل لا جور و جفا بگذارد
 آنچه ما خود بلا شدند برایش صدقه
 آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
 سایر مردم از ان بزرگ و کوفته نظر
 همه را چو شک تنگ خواطر شویید
 مر حبا با نیران راند و مان ایشان
 بر فراز فلک العرش خاور رفت
 طرفه حالی که کسل نجان دید و نه شفقت
 کام اندر حرکت بود اگر عظم ریم
 لب تباری هم ازین باب در می یافت
 این چنین لولانی هیچ سبب باز
 یک مرید آمده از بیت مقدس آنجا
 شبتی نیست که در هیچ سخن آمده است
 و ز خشن باوه هستی بسونید هم
 چون بهر سخن از وی که بود ادبی

آمدست آنکه بیک گام ز بیت المقدس از چلقصیر گنه توبه بیا لیستش کرد طاهرست اینکه چنین دور ولایت شیخ مشرف دور کرد بسوی صد گفت گویم سبب توبه بتو یا هذا حاجت و یمن آنست که ره بکشایم	سحری هم نشدش شام ز بیت المقدس چغم از رشتی اعمال بیا لیستش خورد آنکه کامل شده باشی چه حاجت دارد داد از پر تو خود نور لطف در حسته میکند توبه که او باز نه پرتوبه هوا بسوی الفت حق راه در انمایم
--	--

حکایت حضرت عبلو باب

سیف دین آنکه سستی به عبلو باب او بگفته ست چنین نعر حکایت او را بسیج ماهی ز همه ماه نبود می مگر آن پیش از آنکه نمودار همه نو گردد گردان ماه مقدر شده بود سستی بودی آنرا صورت زشت کردی نظر در در آن لغتی از غیب مقدر بود روز آدینه و در سلج حادای الاخر شسته جمعی ز مشایخ همه در صحبت و غیرت ماه جویش در آمد از در یا ولی الله شناس که ماه رجب آمد مگر ترا تهنیه گویم من	بودش از زمره اولاد گرامی القاب کز روایات یکین ستودایت او را بجسور پدرم آمدی از راه دوان بر سر سطح فلک صاحب پرتو گرد بطهور آمدی از ناصیه بش بدبخته که تو گوئی نقتد بر رخ او باز نظر صورت ماه ز خورشید کوتر بود سه پانصد شصتی ز سنین اولی آنکه از صحبت و راه سلوک همه بسلام آمد و از خوبی خود داد خبر راحت و خرمی و خیر خوشی در عقیسم چرک غمها و المهار جهان شویم من
---	---

درین از رنج و آلم هیچ مقدر نشده
 همچنان شد که در آن هیچ ندیدند بدی
 روزیکشنبه که بودست همان سنج رب
 سوی کالیله و از لیسکه کریمه المنظر
 اولش گفت سلام و پس از آن گفت
 یا ولی الله من بنده مه شعبا نعم
 که مقدر شده درین همه آشوب و بلا
 مرگ و در خطبند او و گرانی بحجاز
 ماه شعبان چو در آمد همه قول آمد است
 شیخ ریخوردان ماه شده روزی
 روز دوشنبه و بستم غم از ماه صیام
 هم علی سبتی و خواجہ نجیب الدین هم
 بهما بت بوتقار آمده شخصی پیشش
 میرسانیم بگفتاش سلام بر تو
 یا ولی الله ماه رمضانیم سبام
 اعتداری کنت از پی آن آمده ام
 زانچه در روز ازل بر تو مقدر شده است
 آخرین سبت درین دار قاضی من تو
 یازگشت او پس از آن بزم باه و زار

کلم از علت دوازدهم نموده
 بجز از خیر و کوفی نشنیدند بدی
 شخصی آمد برو با هلی رنج و تعب
 زشت روی که بینند لبویش دیگر
 من بهانم که شوی ز آمدن من مکن
 پیش تو آمده ام تا غم دل برخوانم
 در و در بخوری و آزار و گرانی و بلا
 قتل و کشتن بخراسان و تنهای سپاه
 که تقدیر الهی محل منع کراست
 هدم علت جانگاه شده روزی
 جمعی از خیل مشایخ شده حاضر سلام
 غیر ازین نیز بسی اهل نیاز اهل کرم
 کرد آگاه از احوال در و ان خوش
 میگذا ریم ازین بعد پیامی بر تو
 آنکه در ایشب و نه صیام است قیام
 که غم بجز تو با آه و فغان آمده ام
 بوداع تو مرا حکم داده است
 اجتماعی جز ازین نیست برای من و تو
 غم بجزین الی و زده زخم کار

از کفن شیخ پوشید لباس فاخر	سال دوم چو رسیدت ربیع الآخر
ایضا د احوال حضرت	
<p>در اسرار مفاتیح به مجلس سفت در برابر برادر شیخ علی بن شسته گرچه در چشم کسان و در ز آداب آمد جله خاموش شویدا بگی مجلس آن بهر پر سیدن ایحال شد آما و به پیش شیخ فرمود رسید می تو بدید از می که در آمد بسرفقت می آن عیش قبا بودم استاد از آن من با و بهر تو بیت گفت ملازم توام باید بود چون آنجمله ستادون با و فمیدند دید در حالت بیداریش آن فضل مآب که نزا و ابرو سرمد را پیش گردی بر لب هر که دو نام وی از جوش ملی حرمت نام خوشش شیر مگرداند رو خلق یابند ز شو و شغف به نجات</p>	<p>بود روزی که بیرون آمد و مجلس گفت در مقامیکه ولی از لی بن شسته بیت را بهم و غلط مگر خواب آمد اهل مجلس بهم را گفت چنین غوث زمان خود فرو داده از منبر و استاد پیش گشت بیدار چو از خواب نگو شیخ علی بیت گفت بے دیده ام اینک گفت او طالع فرخنده چو شد یاد تو باز گفتا که وصیت بچه چرت فرمود معنی این سخن از شیخ علی پرسیدند بیت گفت که من بچه بدیدم در خواب بیت از اثر تربیتش آن مردوست بیت از جمله کرامات خوش شیخ علی اندر آن دم که کند شیر عین که سو او نیز ذکرش چو نمایند در ارض برتقا</p>
حکایت حضرت عبدالرحمن طفسونجی علیه الرحمۃ	
بود ز اقطاب جهان مادی ازل عرفا	بو محمد که بعرف آمده عبد الرحمن

خانه خویش بنا ساخته در طغیونج
 که توابع بود آن قسریه شهر بغداد
 شیخ میکرو چنین بر سر منبر گفت
 همچو کرکے میان همه مرغان و طیور
 کرد و الحول بجهان نیست سو خفا
 ابن حکره بود بوحشش نام علی
 بود از اصحاب خوش عبید القادر
 آمده بود در آن برزم زده نخست پیر
 در نوایش همان قریه ده جنت بود
 قصه کوتاه چنین گفت چو عبدالرحمن
 دلق از سر کشید اسرگردان محبم
 عبد الرحمن چو شنید این سخن چو خوش خوش
 پس با صاحب خودش گفت میان
 از غایات خداوند بنیم خالی
 پس بفرمود بان صفا زور عرفان
 بواجب گفت که من آنچه بر آورده ام
 بسوی آن جوخان باز نمیگردم من
 روی خود را پس از آن بجای جنت کرد
 داد آواز چنین زوجه خود را یکبار

تا بیایند بر دایم طریق از هر فج
 همچو پروانه بر گرد لبه اهل شاد
 منم امروز میان صلحا و عسفا
 دیگران سنگ رخام اند منم سنگ بلور
 شده فایم و دایم رو بجا غنچه
 آنکه مشیت بے خرق و کرامات جلی
 آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
 که در ابعدها دوست ز طغیونج پیش
 کافق هم رنج از آن دبه مجلس فرمود
 او سیر خواست در آن بزم چو شیر غزل
 گفت بگذار مرا تا بتو شستی گیم
 تا کشتیش ندید فراد بگشت خوش
 همه دانید که من یکسر مو ویرا
 دارد این مرد بنوم در جات عالی
 پوشش این لقا خود را میگردان
 گرچه عریان تن و با حال لب و دهان
 همچو دو نان بسوی آرمیگر دم من
 بھر آوردن یک لقا در کمرهت کرد
 که زده جنتم ای فاطمه یکبار

زوجه را صوت چو در سامنخه خویش آمد
 پس پرسید بفرمای مرا شیخ کیست
 گفت شیخ است مرا سید عبدالقادر
 گفت نشنیده ام آنرا که باین عمر دراز
 چهل سال است بود جای سکونم بجهات
 بابیکبار در انجاش ندیدیم که چه
 گفت باز مره اصحاب که بعباد و روید
 پس بگوئید بآن شاه که عبدالرحمن
 گویدت بعد سلام و لبس اظهار نیاز
 چهل سال است بود جای سکونم بجهات
 بابیکبار در انجاش ندیدیم گاسته
 شیخ فرمود و همانوقت بعضی اصحاب
 برویدای همه اصحاب سو طفونج
 شیخ طفونجی اینک سالت پیشم
 منزله چند از آن شهر خواهند برید
 زده ایشان همه را باز با و گردانید
 چون پس از قطع مسافت بر آن شیخ رسید
 پس بگوئید که میگوئیت ای شیخ من
 و آنکه مادای خود اندر درکات است و را

در ره از باوید با جامه و را پیش آمد
 دایم این عارف دی مرتبه چون پیش
 آنکه انواع کرامات شد از وی صفا
 در جهان هیچکس نیست بر تبت انبار
 باب قدرت که بود در گذرشن در و کات
 و اندران حال سکونش نشنیدیم که چه
 پیش آن صفا دین صفا ارشاد روید
 میرساند بجناب تو سلام از اول جان
 پرست ایکه ترانیت بر تبت انبار
 باب قدرت که بود در گذرشن در و کات
 و اندران حال سکونش نشنیدیم گاسته
 آنکه ایشان همه اگشته از وقیح الباء
 آنکه آیند در آن اهل طریق از هر فج
 بفرستاد تنه چند را صاحب خدم
 اینست در راه شمارا همه خواهند رسید
 همه گوئید که سوشی همه رو گردانید
 شوق دیدار و سلامی منفس عرضید
 و اما آنکه تراد در درکات است و من
 ببیند آنرا که حضرت برکات است و را

واکسی که بخت پوش جای سکون
 لایری من بودی بخت من فی الدرکات
 لایری من بودی بخت من فی الدرکات
 انانی بخت اول بمن باب السیر
 هم بدانسان که نمی بینی دمن بنیم
 من برآورده ام از بهر تو شریف و صا
 اخلع فی الدرکات از برکات غیب
 بود تشریف ولایت که بزرگ خضرا
 که طرازش همگی سوره اخلاص بود
 چون در اثنا سوره الیقین سید بجم
 از میان همه شان یازبا و گردید
 وان رسالت برسانند به عبد الرحمن
 گفت صدقت بدل سید عبد القادر
 فی زمان هوکا لموسی و سلطان اوت
 باشد او ابن ابی صالح بن عبد الله
 لبس نخست ز دست برکت را تو ام
 آن مبارک بجهان ابن علی مخرومی
 لبس نخست ز دست شرف بوا حسنی
 آن علی ابن محمد که بود بن یوسف

آنکه جایافت بخدمت بنظر آید چون
 فی جناحیه له اسرع منه الحركات
 زانکه مخدع بود از منزل حضرت ارفع
 منه اخرج بضرورت به فی صورت طیر
 کل از ان باغ نمی بینی دمن می جینم
 خلعت فتح فرستادست از لطف و عطا
 بر سر محضر زائنا عشر از الف و ل
 از برای تو برآورده ام ای اهل ولا
 و آنکه این عهده درین عهد باخان بود
 به پیغام زبانی شنیدند بهم
 سومی طفویج از انجا همه روانید
 شیخ تصدیق و را کرد بحسب فرمان
 آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
 فی زمان هوکا لعیسی و سلطان اوت
 جلی آنکه لقب آمدش از اهل الله
 بو سعید ابن مبارک شه عرفان ثم
 آنکه کارش همه اندر ره وین موصی است
 کو علی و جو علی آمده شیرین سخنی
 که کند کسب جمال رخ او من یوسف

<p> بود احسن هم قرشی باشد و همکاری هم لبس الخرقه زبوا لفرح که طرسوسی بود لبس الخرقه زبوا لفضل امام دوران پدرش عبد غزیز آنکه تمیمی بود دست لبس الخرقه زبوا بکر بشلی معروف </p>	<p> آنکه شفق بگردان بکند یاری هم آنکه ولیم عرفان صفت موسی بود عبد واحد بود شن نام بنزد اعیان آنکه از غبر توحید شمیمی بود دست در تصوف بشفقهای عجایب موصوف </p>
---	---

حکایت بازار گانی

<p> تاجر رفت بر حضرت شیخ حماد عرضه در خدمت او داشت بحال مضطرب ز آنکه در شهر دیگر قصد تجارت دارم شیخ حماد بگفتش ز ره کشف چنین می برند همه اسباب تجارت از دست می شوی کشته خود اندر سفر از خجرت رفت بیرون و درآمد عبرت القضا قصه را که بر و رفت و کرد و اظهار که برو جان لبلاست بامان ایست و آن ضمانت بر که بود هست ضمانت مین رخصتی یافت چو از در گه شاه والا چون در آور و لبس از بیع و شرایشان روزی آمد ببقایه بقضای حاجت </p>	<p> کاندین ره تنی او آمده پیر ارشاد هست با قافله شام مرا غم سفر مفصل از سکه دینار بضاعت دارم گردین سال سفر میروی ای اهل یقین می ستانند ترا مال تجارت از دست ز استماع سخن او شده تاجر غمگین آنکه انواع کرامت شده از وی ضا شیخ فرمود با و از لب شیرین گفت خواهی آمد بنفیت بضاعتان خواهی رفت پیش چشم چه پدید آید نهانش بر من رفت و بفرخت و از آن شهر متاع کالا بود از منفعتش که وینار هزار همه دینار که میداشت برای حاجت </p>
--	--

وقت حاجت همه در گوشه طاقی بنهاد
 همه را کرد فراموش چو بیرون آمد
 خواب گرفت مرا و را چو بمنزل آمد
 مرد در خواب چنان دید که قافله است
 همه آبادیه در پیش و حرامی از پس
 نهیب تباراج نمودند متاع را
 همه قطع دل آزار بکشتند به تیغ
 ضربتی زد لبش نیز از آنها مرد
 آخر از نیست آن تیغ ستم شد بیدار
 در خود احساس کرد او الم آن ضربت
 بهم بدل یاد نمود آنچه فراموش شد
 هم به چیل درآمد به تجسس بیرون
 رخت هر که که از آنجا سوی بغداد شد
 شیخ حماد که در خیل بزرگان اجل
 یا مرا و را که بجا لم سخنش است شده است
 شیخ حماد چو بود دست درون بازار
 شیخ فرمود تا باجر تو نهیش اول
 سنده باری بزبان اسبق دوزخ است
 بود قنلت که مقدر شده در بیداری

کمان همه صره و نیار بر نقش آریا
 دلش از گم شدن صره جگر خون آمد
 غفلت از راحت آن خواب چو در آمد
 که از آن قافله تا خانه بسی فاصله است
 بهر عوج مدوشان نه کدامی از کس
 مال و اسباب را بودند به قافله را
 بهگی متاع را از اربکشد به تیغ
 کشته تاجران ضرب دران آورد
 دید گردن خود دران اثر خون چو
 که رسیدن تن جان بدم آن نصیب
 جستجو کرد مرا آن چو دل از هوشش
 یافت باز آن همه دینار طاق آن مجرب
 زان عقیدت که بدل داشت بخود اندیشید
 به که او را زره صدق به بنیم اول
 آنچه فرمود مرا بگویم و بی کاست شده است
 چشم آنم و در افتاد بر دیشنا چار
 که کلامش همه حق است بلا هیچ خلل
 و ز خداوند جهان امن تو در خواست
 جلد بگذشت بخوابت نعطای باری

<p>تو عو نش آذر پی یاد بس گشتی تو آنکه انواع کرامت شده از وی صفا شیخ حماد را آنچه بفرمود چنین وز خداوند جهان من تو در خواهم که جز او در دو جهان ماده مقصود مرا که ترا حال خیا باشد که بفرمود سبق بنا از ان بحر مشقت بر سیدی بکنار</p>	<p>تو تلف مال بدل شد بفراسوشی تو پس در آمد بجناب شه عبدالقادر شیخ فرمود با و با هم عزت نکن هفت ده بار بجان من تو در خواهم هست بر لبم غرت معبود مرا مقدس چه چند ترا خواسته ام از حق تا به تقاد ترا خواسته ام من لبم</p>
<p>حکایت شیخ الشیوخ حضرت شیخ شهاب الدین سحروردی رحمة الله علیه که دو اندر بفرمود لب بعدی در آب بیست و میل لم بود سو علم کلام تا که آگاه شد تم بکلام از هر باب که سوی علم کلام ست نه میل عرفا آنکه انواع کرامت شده از وی صفا تا دل از لطف ملاقات شود و شوم بر در او صفات اهل وفا حاضر باش بیکه چشم من ز گد می آیم آنکه بر خیل شایخ همه بر دست سبق که هوید از بختیش بود از صدق آنها سیدی آنکه ترا جمله بی اندوین</p>	<p>قصه خویش نبسته است چنین شیخ شهاب در جوانی که عبت میگذازدم ایام بر زبان یاد گرفتم ز شغف چند کتاب عم من یک از ان منع بهمیکو مرا روزی آمد بزیارت بر عید اتفاقا من در آنوقت باین داعیه بادی بودم عم من گفت بتکرام مرا حاضر باش همدین قرب ببردی شده در می ایم که دل او خبری میداد از حضرت حق منتظر باش براه برکات دیدار قصه کوتاه بچشم عم من گفت چنین</p>

<p>ایک مشغول سوی علم کلام ست پس نیز سرچند بی شغل کو میگویم میکنند عمر گرانمایه درین کار تباہ کرده علم کلامی از کتب ما از هر داوم او را از سوی خویش نشانی کتب نقش این علم کلام زد و کم پاک و دو دیدم انگاه سوی ل که بجز خط نما هم معلوم که بود ست شد آن معلوم که بر از علم شد از ناف مرا تا بگلو یا عمر تم براق انت المن شهرین باز بانی بمعانی و حکمت ناطق</p>	<p>این سیر این انجی هست سبی بعمر ترک این مشغله را بسکه باو میگویم ایک ازین مشغله و باز نمی اسند گاه چون شنید این بخش گفت بسویم که عمر عرضه داوم که غلاتی و فلاسے ز کتب دست بر سینه بویکین سن آورد فرد یک لفظ از ان کتب سابقه ضبط نما گشت بجز طر من جمله فراموش علوم ایک شد سینه ام از علم لدنی مسلو پس مرا کرد خطائے نیربان شیرین که میر خاستم از بزم جو مردی صادق</p>
---	--

حکایت حضرت شیخ عمر صریفین علیه الرحمة

<p>وان صریفین ربوی خوش افکاشن بود آنکه انواع کرامت شده از وی صادر چون بخواهند نخستین به هدایت مارا بوده ام من بصریفین بیشت اقدا تا ازین خرج ستمکاره چه جویم چاره در هوا میگذرد پنج حسامه پیران بهین نطق و زبان فی لصد بزر</p>	<p>بو عمر آنکه صریفین در امکن بود گفت در تقب سید القبا در کار بود ست بدانسان به هدایت مارا که یک شب هوس های جهان آورده روی خود سوی فلک کرده بی نظاره دید در جو سما چشم بگردون نگاران نغمه زن جملہ تبیج خدای متعال</p>
---	---

آن یکی زان همگی پنج حمامه میگفت
 هست تسبیح مرا آنرا که نماید نازل
 گنج نازل نکند یک لقب در معلوم
 دوین آن همگی پنج حمامه میگفت
 هست تسبیح مرا آنرا که عطا کرد عطا
 سپوین زان همگی پنج حمامه می گفت
 هست تسبیح مرا آنرا که برانگیخت چنین
 کرد بر جبهه رسل ختم رسل افضل
 چارمین زان همگی پنج حمامه میگفت
 هر چه در دار فنا هست همه باطل و نا
 یک آن شی که بود و هر خدا بر رسول
 پنجین آن همگی پنج حمامه میگفت
 اهل غفلت چه شما سید بنجواب خرگوش
 در ره طاعت مولا خود اینک پوید
 هست رب شما در ده جهان کسیت کریم
 نیز او را بره بعد عطا بیست جنین
 چون من از چشم بدیدیم و شنیدیم همه
 بخود می گشتم و چون آندم آندم باخوش
 چه دنیا و دیگر آنچه بدینا باشد

گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
 از بر خویش خزان بسوی عالم گل
 که بهر خیر ز پیش ازل اور است علوم
 گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
 خلقت جمله اشیا جهان هم بدی
 گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
 انبیا را همه حجت ز سپه خلق زمین
 آنکه نورش بفلک تافت ز آدم اول
 گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
 چه جنات و چه نبات و چه چشم است چنان
 غیر ازین هر چه بود جمله فصول
 گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
 غافل از رحمت مولا خود آتید بهوش
 چراک غفلت ز دل خویش بطاعت
 که وی را اهل گنه عنو کند و غیبیم
 نیز او را بره عدل عدیم سنت عدل
 صفت اهل دل از خلق بریدیم همه
 رفته بود از دل من آنچه که بود دست پیش
 و آنچه در سینه بجز خواہش عجب باشد

<p>که کنم در طلب راه طریقت چه از پی ترکیه تسلیم می مرد رهای بر ماند ز همه و سوسه و طول امل شدم آواره بصر او نمی دانستم فارغ از دستو آزار هر پنج و طال مرد راهی بسر سنگداری پیش آمد با همه افش باسیت و با غر و وقا گو که اینک بجای میری اقصان خیر چون خبر یافتی از نام و نشان پیغمبر کیستی و بچه سان نام مراد استی هرگز از کس نه گوی نام شنیدی ما که بمعموره روم گاه بصحرا آییم آنکه انواع کرامت شده از وی صادر خالق کون موصون و اشیاء و سواست جذب عشق رسیده که رفت زبش سز و امرو و افضل سبعین دهم و این خدا از زبر رفعت سیاه است بنماید بیک بهر حصول تسلیم تا کشایم بدل از صدق و صفا در اول</p>	<p>با مادان بخداوند بستم عهد خوشتن انکم از جذب پیاکی چه می رهنما می گذم تا سوی حق غر و جل بسردان گشتم از انجا و نیدانستم که گجایم روم و در سر من حیث خیال که بناگاه یکی ره سپهر پیش آمد صفت خضر نکوکاری و نیکو دیدار گفت با من که سلام است ترایا عثمان باز دادم چو جوابی بسلامش گفتم بر تو سوگند بگو تا ز کجا داشتی ماندیدیم ترا و تو ندیدی ما را گفت با من خضر هست بخضر اجایم بودم اینک بدر سید عبدالقاسم گفت ای آنکه بخوانند ابوالعباس گوش کن از من آگه که مرد را دروش یافت تشریف قبولی بصیرت بینیم مرحبا بیک عبدش نذا آمده است عهد کرد او بخداوند که خود را تسلیم سوی آنمرد و بر پیش من آورد را</p>
---	--

پس مرا گفت یحییٰ بن برهان یا عثمان
 آنکه خوانند در اسید عبد القادر
 عارفین اینهمه سید بودند در دوران
 حرمت صحبت و تعظیم بخود لازم گیر
 من ز خود قصد نکردم که رسیدم ناگاه
 خضر پوشیده شد انگاه چشمم نظر
 با همه حسن عقیدت چو رسیدم بر او
 مرحبا ای که گشت کرد من الجذب خیر
 از سوی حق چو ترا جذب در آمد پیش
 جمع چون گشت برای تو کثیر من خیر
 زود باشد که درین قرب خدای دهر
 کوست معروف بعبد الغنی بن نقطه
 که انداز فضل خداوند جهان آفاق
 حضرت حق چو سلوک ره او گردی
 و انگهی بر سر من طایفه خویش نهاد
 خوشی و خنکی نسبت بدماغم برسد
 منکشف بر دل گشت تمامی ملکوت
 شد بیک لحظه در انسان متغیر حال
 اینستیم همه شایع خدای گویند

هم برین قول تصدیق بیاور ایمان
 آنکه انواع کرامت شده از وی صاف
 و اقدین راهمه قبله است درین خروار
 برادر امر بنمیه سلیم بخود لازم گیر
 منزل خویش بغداد بدیدم ناگاه
 مدت هفت سده ماند نهان از بصیر
 این سخن گفت نخستین بزبان سیکو
 جمع من بود برای تو من الجذب کثیر
 بدم استیلا کثیدت سوی خویش
 خواندت از جذب سوی خضر حق من طایفه
 از ره لطف مریدی و هدایت یا عثمان
 که سعادت بکف اند رفتنش چون نقطه
 ز اولیای جهان مثلش بالا چاق
 بر بسی خیل ملایک بکند فخر بوی
 شد از آن کشف باطمینان پیش زاید
 که نور حقیقت بچراغ منم برسد
 بنمود انکسار انوار گرامی ملکوت
 که همه عالم در هم آنچه بود در عالم
 و این بانواع اسرار در همه جا میگردد

اخلاقات لغات بهر السنه تا
 بود نزدیک که هوش و خردانه من برود
 داشت در دست مبارک ز پی عون و
 آمد از ضرب وی آن هوش و حواسم برجا
 چند ماهی پس ازین کار بخلوت بنشاند
 بنجد ای که بمسلم از نورانی است
 که بهر باطنی و ظاهری من امر
 هیچ واقع نشد آنها که بمن گفت همه
 هیچ کشفی و شهودی و مقام و حال
 پیش از آنکه بآنها برسم گفت مرا
 وز ره کشف خبر داد پیغمبر که بار
 پس از اخبار بیست سال چنان واقع
 خرقه پوشیدن من از وی بیعت کن
 و این نقطه که بشوید ز من خرقه بقال
 گفته بود آنچه سخن در حق این نقطه
 که تفاخر بکردم کرد خدای و وجهان

چون تسبیح و تقدس شده هر یک گویا
 ظلمت عقل و حواس از دل روشن برود
 پاره پنبه که از راه کرم بر من زد
 نیز تمیز بدیبا و بلاسم برجا
 چند از کار بیامخت و بغزلت بنشاند
 عاجز از وصف وی ایرانی و هم خورانی
 رفتن آمدن و کردن گفت ای سر
 پیش از آنکه بگویم سخن گفت همه
 که رسیدیم بآن جمله چندین سال
 اگر دلا علمی آنها از درون رفت مرا
 که بودست بدان کشف کس را یا
 آنچه فرمود و بلا فرق همان واقع شد
 یا بفرمان خضر میل صحبت کردن
 در میان شد بیان من اوستی دو سال
 راست آمد بر من در حق این نقطه
 بر لبی خیل ملایک بوی از لطف آنها

حکایت مروی فلسفی

آدم پیشوی از رگداری ره فر
 بجز از شعله علم ندانیم هنوز

گوید این قصه را عجوبه بیکه از علما
 اندر این علم که در هر علم هنوز

د اشم همه خود چند کتب معلوم
 شیخ نه آنکه در اوراق کتب یابند
 با پیر سید زین العابدین چه کتاب است یگو
 گفت با من که فلان بزرگوار است
 زود بر خیز و بشو بر و خوش
 غم کردیم که ما پیش زوی بر خیزیم
 و آن کتب با بسل خانه گذارم پنهان
 خاطر یک تسامح نه رواداشت برین
 هم بپس مسئله بایش جو همید اشم
 خواستم تا که آن نیت خود خیرم
 شیخ بر من نظری کرد که بی حس گشتم
 طاقت رفیق دیر خاستم هیچ نماند
 همچو آنکه کن شود خانه زندان جایش
 پس بگفتا بده این جلد کتابم در دست
 جمله اوراق وی از چشم دیدیم بنفیه
 دیدم آنرا جو کشادم همه اوراق حکم
 در پیش دست با چوبدشش دادم
 گفت از لطافت زهر سوختن کرد آ
 نیت این زلف نه با میخ توئی ناوارا

مسئله مای فلاسف همه در وی مرقوم
 میوه تلخ ز نخل بد او بر چسبند
 زشم مسئله بایش چه باب است یگو
 بی ایمان دهری مار حریق است ترا
 تاوگر زانوی خود نه کنی دوشش
 سبب ترش برشش زبان نستیزیم
 بر ندارم سوسی خود تا کند امر چنان
 ز آنکه عمری بی تحصیل شوم رخ گزین
 تر و خود در هنر ایمانش نمیدانم
 سوسی خانه برم و لطف و نشاط انگیزم
 تا توان چون تن رنجور مجلس گشتم
 چون به داج بجز کاستنم هیچ نماند
 بسته باشند بر خیز و در سن با پایش
 بعد فرمودن چون بکشادم بر دست
 که بر او یک قطعی هم ز سیاهی سپید
 هر ورق ساده که حرفی نه بر آن شدم
 تا به یمنیم که ازین پس حکم ارشادم
 عجبش اینک کتابی دل من خرسید
 بتقین دان که فضایل بود این مرقوم

داد در دست که بین هر چه گفتم است چه کتابی که بنشته بخط خوب ترین هر که از دیدن او راق بگشتم دلش پس تسلیم ادب گفت مرا غوث را در دلت آنچه نباشد به نهان به بیان گفتم آری پس از آن گفت از اینجا خبر هر چنان سکه یا یاد گرفت بودم شده بود از دل من جمله فراموش	دیدم آنرا که فضایل ز پی تو آست هر ورق چون ورق خط و لایت پی تسلیم مرا کرد چنین شیخ ارشاد دانکه بر خاطر ما هست عیان جمله توبه کردی که نگویی بزبان آستخنان ز دوبرهاتم از بیم و برون رستم تیر هر چنان فلسفه یا یاد گرفت بودم هر گزم یا دنیا مدینه بدل فی بزبان
--	---

حکایت حضرت شیخ ابوالمعالی علیه الرحمۃ

حاضر مجلس گشت ز قیمت روز که در آشنای بیان همچو بهیم و بهیم که نمادش بر بزم مجال حرکت جانب شیخ نظر کرد و بفسر یادری شیخ دریافت چو این است آن بی تا از همان پایه اول چو دری پدید آمد پای بنهاد چو بر پایه دیگر آنگاه پایه پایه چو بدینگونه فرو می آمد صورتی را که بگفتم زیادت میشد تا شد آن شکل مشابه به صورت شیخ	ابوالمعالی سخنهایش شرف اندوز بگر نقش بهیمه زور تقاضای عظیم گشت فی الحال و بی حسن زوال کت تا بیاید سر و نقش ز پی داور سی خود فرو آمده از منبر خود یکپایه چون سر آدمی از پایه سری پید شد سینه و دو شش آن شره بیدار ناگاه نقش شمال وی از عیب روی آمد جلوه در نظر اهل بصیرت میشد جمع با صورت او نموده سیرت شیخ
--	---

بهیمه بی پای
بهیمه بی پای
بهیمه بی پای
بهیمه بی پای

تقاضای عظیم
تقاضای عظیم
تقاضای عظیم
تقاضای عظیم

نیز میگفت سخن با بعد ایش و من
 اگر سخن هست و دوست نباشش آواز
 یک این شکل خبر آن شخص نمیدکست
 یا بید آنکه دی از اهل بصیرت بود
 چون مشرد آمده بالای سروی استاد
 استین از گرم بر سر ویش پوشید
 خویش را یافت مرا نکس یک شربت سبج
 جوی آبی ست بدشت و کنار جویش
 دست چند کلیدی که بخود همراه داشت
 بسرخ بیا و بخت پی حاجت رفت
 پس وضو کرد و بر دور کعبه بگذارد
 شیخ منبیل خود را نگه ز سر برداشت
 وید در مجلس گیر نشسته خود را
 بود اعضائی می از آب خورش هم تر
 دان تقاضا که بوش هم دفع شده
 لبیک چون رو خود نمود از آن دست
 پس یک عزیمت چو فلک کردش
 سفری که در بغل بان غم که داشت
 راه رفتند ز بغل هم چو روز

که تو گویی بزبان میکند آن شیخ سخن
 در کلام ست در آنست نباشش انداز
 گر چه بودند در آن بزم نشینده بسبب
 واقف راز از معنی در صورت بود
 تا که از بند مصیبت کند او را آزاد
 هم منبیل همه کالبد او چسبید
 مرغزاری شده کشت و بی انقیص سبج
 یک دختی ست و در غل همه سرشوش
 و گرش بردن همراه بدل آگه داشت
 چون تقاضای شدید از دل جوی رفت
 چون سلامی نماز او ز فرصت داد
 استین نیز ز فرش صفت فی برداشت
 که ازین حال خبر نی هم نیک و بد را
 و ز سجودش قدری خاک پیشانی در
 مشتهی معده ز فوش لبوی جوش شده
 دست چند کلیدی چو طلب کرد یافت
 شد بدل غم سفر سوی بلادش
 بیکیه قافله خست غمیت برداشت
 تا رسیده بس منزل مقصود هنوز

که ز منیش همه گوئی تو زینو بج	که فرد آید به اش قافله در محله
سبز زاری لب بر لب بهر سو	نیز از آب روان بود در انجا جو
غسل اعضا ز قدم تا سر مو سازد	مرد بر خاست بدان تا که وضو سازد
بتامل نگه کرد همه غم بهر ارا	وید از دیده بینای خود آن صحرارا
گر چه چشم همه گذاروشی میداند	کان همه دشت بصرای خوشی بیاند
دل ز تشویش تقاضا بش پیر و خسته	کا نذران دشت در آن روز وضو ستا بود
دسته گم شده خویش ششانی یافت	هم دشتی که بران بود مر آنرا در یافت
صرصر اورا صفت برگ کجا رختی بود	پیمیان بسته منقلح که آویخته بود
رفت پیشش که دهد از همه دوا و خیر	باز گشت از سفر خود چو به بغداد و گر
کا نذرین خرق کسی نیست مرا و را انبا	باز گوید مکی قصه آن محرم راز
گفت خاموش مگو آن همه رود و اد که	شیخ بشنیدم این حال و دو گوشش بگر
با کسی شمنی ازین واقعه رخسار مگو	زنده ام تا که یکی حال را سرار مگو

حکایت معاینه فرمودن آنحضرت حضرت شیخ حماد را و قبر و خاک کردن برای ایشان

با یکی جمع کثیر از علما و فقها	روزی آن خوش زمان فسر خیل عرفا
بزمستان بستانه تباستان رفت	خوش فخران بزمیارت سوگویشان رفت
کا نذرین ره پی او آمده پیر ارشاد	شیخ تا دیر بستاند و بنجاک مساو
او پی فاخته بر خاک دی استاده نو	که هوا گرم شد از تابش خورشید نو
کا پنجان بجه اگر پای بیند طاوس	گویند مرغ مغیر زلال و افسوس

باز گشت او چو پس از دین جمع ابرار
 چشم بر روی مبارک چو افتاد زو
 خیل اصحاب چو این نوع از ایشان دید
 شیخ را چیت بفرش سبب استاون
 شیخ باز مرده اصحاب چنین کرد ایشان
 هم به اصحاب وی از ازل نظر میرفت
 قدمی چند از آن ره جو بریدیم همه
 شیخ حماد چنان دست زد بر سر من
 هم زبالا شد و آن آب بخت مرا
 بود فضل وی و در غایت خشکیش بوی
 استنیم که نهان بود در آن جزوی
 داشتیم دست خود از زیر آتش بالا
 بگذشتند و برفتند و بگذشتند
 خویش بر آدم از آب سوی من سر
 عاقبت در عقب حضرت ایشان رفتم
 ماکه بسیار از آن یافته بودم سر
 چون رسیدم بر ش اصحابی از ایشان
 همه در باب من از سخنه سخن می گفتند
 شیخ از ایشان همه از من زنتها کرد

بود و ظاهر بر رخ شیخ ز بهجت آثار
 شد هویدا اثر بهجت و شادوی و سرور
 از پی دفع و سواوس بادب پرسیدند
 اینقدر وقفه و تأخیر و درنگ قنایان
 روز آویند ازین پیش بشیخ حصاد
 بیکی مسجد جامع ز گذر میرفتم
 بر پی با همه اصحاب رسیدیم همه
 که بدان اشک و در بخت رستم من
 ضربتش بنجر از بستی خود دست مرا
 در برم بود یکی جبهه نشین قبا
 دست من بود از آن جزو نهانی نرسید
 تا که از آب چو من تر نشوند آن اخرا
 غم نخور و ندان آن آب بسر داشتیم
 جبهه خویش فشردم بهمان حال زبون
 رفتم از شوق ولی سخت ایشان رفتم
 قطع ره بودی سخت مصیبت بر ما
 آنکه سلیش بخوانی ست درون لبا
 در میان همه گفتند تنها گفتند
 گفت هر کس که چنین کرد بسی بجا کرد

<p> طاعت صبر و تحمل بدش سیدیدم ورنه رنجی نتوان داد چنین نیکو را که زرنج زالم گمرسدش انوسه کوه حلم ست که از جای نمی جنبدوس آنکه انواع کرامت شده از وحی صاوار هر سخن ما که بمن گفت شنیدم اورا حله داشت مرصع بجواهر برتن بلکه چون نیرخورشید و زخشان می نیز تعلیم بپا از زرد از دوشمین حور و غلمان ز پی خدش استاد بپا هم بدانسانکه قرآن برداوران خا که بدین قدر فریم به بلند یست در ته آب در انداخته بودیم ترا که در نمها که نشسته بفتانی آنرا که بمن باز و بد دست من از لطف اله که در گم حشست ز رحمت شرما جمله در خواست نمود و نذر فضل غفار از پی دست دعا می من مخرون و بلول عجز و زاری و دعا هر نفسی میکردم </p>	<p> شکه ویرا بسراب برنجبانیدم آزمایش بکنم تا که لبختی اورا من همی سپیش از صبر و تحمل کو سه در جهان نیست لبنگینی قدرش کرس پس بفرمود چنین سید عبد اتقا و حق گواه است که در قبر بدیدم اورا بود پوشیده حریری ز جان جای کفن بر سر او ست زیات قوت یزدان تاجی نیز در دست ز خلد ست سوار زرین هم ز استبرق و سندس بسرو دوش قبا رفته امر و زولی دست یمنش از کار گفتم این چیست گفت این بکران دست که بدان غرق همی ساخته بودیم ترا می توانی که ز من در گذرانی آنرا گفتم آری پس از آن گفت در دروا پس با ستادم و در خواستم آنرا ز خدا او بیا در لحد خویشش پنجه بندار که کند در حق وی از کرم و لطف قبول پس سوال از در عفا رسی میکردم </p>
--	--

گر بچند آنکه خدا باز بوی داد آن دست
پس بآن دست مصافح شده بآن خوشی
این خبر گشت چو مشهور بشهر بغداد
هم در صوفیه و چند مشایخ از شهر
جمع گشتند بر سید عبدالقادر
گفت بود آنچه و را تا همه تحقیق کنند
آمدند آن همه در مدرسه شیخ اما
پس چنان آن توانست که گوید سخنی
شیخ آغاز سخن کرد و گفت از حال
بکنید از پی تحقیق بغیر از گفتن
تا بود روزی از میان جمله زوی تحقیق
بر زبان دو کسان جاری و ظاهر گردید
اتفاق آن همه کردند بر آن بوعقوب
کاندر آن روز به بغداد شد و حلقه
هم بر آن شیخ که بد کشف و شناسایی
آنکه اندر نسب ابن شعیب کردی
نیز آن شیخ زمان بود به بغداد
در ره زهد و ورع هر روز از باب کشف
هر دو بودند بجهت اقبال نبر

شیخ از رحمت و تکلیف که بویست بهت
دست با کار شد از زمین دعای داعی
چند صاحب خوش حضرت شیخ حماد
داشتند آنکه درین کار در آن ناحیه
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
همه که در پی این داعیه توشیح کنند
نکشود از اثر همت و دشت لبها
ز دلب هر سکوت از همه سو آنجمنی
چیت حاجت که در بحث نمایند
اختیار از هگی خیل مشایخ و سیه تن
گفته ام آنچه ز حال خوش آن پیر طوق
صدق من بزل عالم به ساری گردد
کوست همه آن بن یوسف ابن ایوب
اقتدایش بنمودند همه اهل زمن
بو محمد نقشب عرف بعبد الرحمان
صاحب معرفت و معنی و صادق و عوی
هر دو در راه هدی صاحب شد و ارشاد
بر دل هر دو کشاده شده البواب کشف
هر دو تصدیق پذیرفته زافوا نبر

<p>پس جماعت همه گفتند که مهلت دادیم تا به بنیم که بر نطق و زبان ایشان شیخ فرمود که از جای خود ایستاد تا بوقتیکه از آن هر دو تحقیق اتم این سخن گفت و سرانه طاقیه در پیش افکند نیز در پیش فگند و سر خود ایشان تا که از مدرسه آواز برآمد و دیدند که در مدرسه شیخ در آمد و شتاب چون درآمد بدرون گفت به پیشانجم حق تعالی سبب صدق تو نبخت گفت در مدرسه شیخ برویوسف زود گو که ای اهل دکان سید عبدالقادر هر چه گفته است همه گفته او راست بود شیخ یوسف بسر جمع با سرار و رموز که درآمد ز در مدرسه عبدالرحمن نیز او گفت که صادق بود و اندر سخنان</p>	<p>تا به آدینه درین تصفیه فرصت دادیم میشود حال چه طاهر لبان ایشان بر خیزید که تافتنه نشیند از پا متحقق شود این امر چشم عالم تا لبی خاطر اصحاب بنامند و رنبد آنکه بودند در آن بنرم ز خیزند ایشان چشم بستند که از گوشت ایشان بشیند شیخ یوسف که دلش است خبر از زبان شیخ حماد که بد پر تو فیض چون اینک اینک ز کرم شاهد او شتاب مرا اهل دله که دلا بنجامه باشند فرو آنکه انواع کرامت شده از وی صادر سخن صادق آنم و مکور است بود سخن خویش با خیر رسانید هنوز کاتفاق همه کس بود بان خفا گویان هر چه بکشوف برگشته احوال خفا</p>
--	---

پیان سبب لقب آنحضرت بلفظ شیخ محی الدین

<p>آنکه از وی کرم و خلق و عنایت دیدند چه سبب بود که گردن ز لطف برین</p>	<p>از ره شونجی و گستاخی خود پیر سپیدند لقب پاک شمار ابجهان محی الدین</p>
---	--

شیخ فرمود یکی روز که بود آوینده
 من همی آمدم از بعض سیاحت برشا
 بگذشتم بسیر بخششی رنجوری
 متغیر شده لونی و نجیف البدنی
 در سلام آمد و ما نیز بدادیم جواب
 گفت نزدیک بمن آی بر فتم نزدیک
 پس بمن گفت ره عجزم باز نشان
 قوت آمد ز فتم باز نشاندم او را
 جدش تازه شد و صورت او خوب ترین
 من سپردیش ای مرد چه نامی فرما
 دین اسلام و مردنچوم و دین دار
 حق تعالی بتواز زن مرا گردانید
 حق جهان را که در خنده بتو گردانید
 هم ز امر و ترا نام محی الدین کرد
 پس انگه که در آن دهر برداشت شمش
 پس از آن بادیه در مسجد جامع رفتم
 ناگهان پیش مرا آمده مردی اسخا
 داد و در صف مسجد بکر مهابا بم
 روبروی همه مردم بعیان فی نهفت

داشتم بر زفیوضات الهی سینه
 بسوی خطه کعبه داد ولی برهنه پا
 بتلای غم و آلام و صحت و بیماری
 استخوانی برشش پوستی و زار بینی
 لیک حالش صفت دم رنج و خراب
 چیست رنج تو گو گفت که رنج باریک
 نفس به اثر از فیض مرا باز نشان
 هر چه در خواست زمین باز نشاندم او را
 رنگ رخ صاف و چشم به محبوبین
 گفت با من بطرب می نشناسی تو را
 شده بودم ز غم و رنج چنین زار و نزار
 تو بدیدی و دیگر زن مرا گردانید
 تو بدیدی و مرا زن بتو گردانید
 در جهان از بی سبب ده یشتین کرد
 و سوی بادیه برگفتم و بگذشت شمش
 پا برهنه ز سفر مسجد جامع رفتم
 که بیاورد بسی حرمت و اکرام بجا
 جفت نعلین چو بنهاد به پیش پایم
 بن خطاب آمد و یا شیخ محی الدین گفت

مردم مسجد جامع بمحصل شرفی	یختند از پی دیدار من از هر طرفی
می ندانم که در آنوقت چه در من دیدند	گاه دست من و گاه پای مرا گویند
از همانروز باین نام مرا می گفتند	به لقب خاص همه عام مرا می گفتند
چله خواندند باین نام چه سیر و بزنا	که ازین پیش بدین نام نخواندند مرا

حکایت پسر مفلوح و مجذوم

این حکایت کی از خیل شایخ گوید	چرک شکم از دل خیل شایخ شنوید
روزی از بهر قد مبوس من شایخ علی	آنکه سیدت ایسے خرق و کرامات جلی
ز انوی خود زده در مدرسه بودیم	ز آنکه ما هر دو بچم کیدل و کیدو بودیم
کز اکابر یکی از شهر و نواح بنده او	پیش شایخ آمد و گفتش نه خلوص و نوداد
سیدی آنکه نه بر قول و نه آگاه است	قال جدک که درین دور رسول است
قول او من دعای فلیجب مدد به کتاب	من دعوتک بسوی منزل انک شتاب
شایخ گفتا که بیایم اگر م اذن کنند	بهر دست چه جایم اگر م اذن کنند
سرزمانی پی این دعای پیش انداخت	خواست اذن حق و حجب خورشید انداخت
پس بفرمود تو در خانه برو می آیم	در ره دعوت تو بانگ دو و می آیم
اشتم از شهر طلب کرد و برگشت سوار	تا بدعوت رود آن من خیل ابرار
هستی از طرف رهت رکابش گرفت	من رکاب چپ او تا سوی کن شایخ رفت
در رکابش دو سو لبکه دویدیم همه	در می تا لبالش برسیدیم همه
همه عیان و شایخ علما و عرفا	اندر آستانه دیدیم که بودند آنجا
بر کشیدند ساطعی ز پی دعوت هم	بر وی انواع نعمها و طعم کرده بچم

<p> سکه بود از آنجمله در آن بزم بزرگ طعمش جمله نخلان کرده و سپوشیده بس گران وزن که ده مرد بیاورند نبها و ندیس جمله سهاطش جاس الصلا از پس صاحب دعوت گفتا شیخ بود دست سرخوش فگنده درش زان طعمها که بخاوند بخوان ایچ نخورد اذن خوردن بدگر گرسنگان نیز داد بیچکس هم پی نا خوردن ایچ نخورد اہل مجلس ہمہ از ہیبت آن شیخ زمان یاسن و شیخ علی کرد اشارت اندم زود برداشتم و پیش نهادم آنرا نی طعم فی نعمی بود در آن سکه نخلان بود فرزند پی صاحب دعوت اعظم جمله اعضای وی ارستی بند آمدش گشته مفلوج همه بمش و بر جامانده شیخ زو کرد باو دست برآورد ز کم پیشش پیشد و بر خاست و آن بنا حاضران را ہمہ فریاد ز مجلس بجا کرد سا ط آمد اندر نظر خلق سترگ نعمتش از همگی چشم و نظر پوشیده گرم رو با نفس سرد بیاوردندش دم فرو بسته ولی سینه پر از غوغا اذن عامی پی خوردن نعمت گفتا تا ورین کار چه نصرت و دوا و دل خوش چه مر باو چه حلوا و چه نان ایچ نخورد چه نعمها بیکی نصرت نان نیز نداد شعله ماگر چه شدش تا بگلو ایچ نخورد که تو گفتی ہمہ طیر بود بر شیان سکه را پیش من آرید درین وقت بهم کرد ارشاد که تا سر بکشایم آنرا بل عجائب که ندیدست چنین چشم جهان آنکه ز امیدوی از ما در خود تا بینا که بزم پیشین از شکم ما در خویش نیز مجدوم ز ستر قدم و در مان قم باؤن اللہ شی گفت پیش مرم آفتی ایچ تو گوئی نرسیدست اودا مینرمان را چو ز طغش ہمہ کار آمد راست </p>	<p> سکه بود از آنجمله در آن بزم بزرگ طعمش جمله نخلان کرده و سپوشیده بس گران وزن که ده مرد بیاورند نبها و ندیس جمله سهاطش جاس الصلا از پس صاحب دعوت گفتا شیخ بود دست سرخوش فگنده درش زان طعمها که بخاوند بخوان ایچ نخورد اذن خوردن بدگر گرسنگان نیز داد بیچکس هم پی نا خوردن ایچ نخورد اہل مجلس ہمہ از ہیبت آن شیخ زمان یاسن و شیخ علی کرد اشارت اندم زود برداشتم و پیش نهادم آنرا نی طعم فی نعمی بود در آن سکه نخلان بود فرزند پی صاحب دعوت اعظم جمله اعضای وی ارستی بند آمدش گشته مفلوج همه بمش و بر جامانده شیخ زو کرد باو دست برآورد ز کم پیشش پیشد و بر خاست و آن بنا حاضران را ہمہ فریاد ز مجلس بجا کرد سا ط آمد اندر نظر خلق سترگ نعمتش از همگی چشم و نظر پوشیده گرم رو با نفس سرد بیاوردندش دم فرو بسته ولی سینه پر از غوغا اذن عامی پی خوردن نعمت گفتا تا ورین کار چه نصرت و دوا و دل خوش چه مر باو چه حلوا و چه نان ایچ نخورد چه نعمها بیکی نصرت نان نیز نداد شعله ماگر چه شدش تا بگلو ایچ نخورد که تو گفتی ہمہ طیر بود بر شیان سکه را پیش من آرید درین وقت بهم کرد ارشاد که تا سر بکشایم آنرا بل عجائب که ندیدست چنین چشم جهان آنکه ز امیدوی از ما در خود تا بینا که بزم پیشین از شکم ما در خویش نیز مجدوم ز ستر قدم و در مان قم باؤن اللہ شی گفت پیش مرم آفتی ایچ تو گوئی نرسیدست اودا مینرمان را چو ز طغش ہمہ کار آمد راست </p>
--	--

من از اینجا جویدین بمن سعادت رقم وان همه قصه دیروزه بگفتم باو قبلوی گفت وی از اذن حق جل خدمت قبلوی از بجز زیارت رستم در اسرار که بودست بسفتم باو پیری الاکمه و الابرص و یحیی المونی
--

حکایت پیرزنی

پیش شیخ آمده یک روز یکی پیرزن وزنی تربیت آورد پس را همراه کرد و در خدمت پاکش غرض خود اظهار داده خود زنی مالک خشکی و تری کرد از لطف همه عرض زن پیر قبول بهر بیداری و خاموشی و غلت نمود هم بدینان قدری جهد و زحمت گفتش بعد از چند عجزه پیر فرزند آمد دید او را بنگه میخورد و اومان جوین رخ او زرد کم خوارگی و بیداری پیش شیخ آمد از اینجا طبعی دید اینجا خورده بودست در آن روز چو او طبع گفت با شیخ زمان پیر زن انگاه چنین نان جو پس من دی اسی عدل شعاع میخوری خود بسرخوان نطین لحم طیب
پنیر زارش همه مونی در دندان و شیخ تا سازش از راه طریقت آگاه دل او را بتو پیلیتم تعلیق بسیار من بکردم بدل از حق خود و طبعی کرد تقسیم از الطاف و راه و حل وزنی تشنگی و اگر سنگی امر نمود چند گاهی بی ترک همه لذت گفتش وزنی دیدن او پیش جگه بند آمد آب شورش بدین گشته چو آب شین تن فریه شده لا غرم ازین بیماری استخوانها بسرش پد و بر خید اینجا دید برخوان طبع پیر زن آنرا از دو سیدی آنکه تونی بر بر بیان یقین که تن او شدن از خوردن آن روز آن هست نزد یک من این شیوه را می

لاجرم کردنش اسرار ریاضت آگاه دست خود شیخ باین داعیه و بران بانگ کن بر سر خوان بال سپرد از کشا بال پرواز کشا بانگ بزن بر سر خوان کرد از صحن به پیش همه مردم پرواز ماند از چنگل و بازویش چو چوڑه عابسه تا بوقتی که ز زهد و ورع و رنج و محن زنده از وی چه طیور و چه عصفور شود وانگه بطبق او هر چه بیاید بخورد	اگر چه پیش چو بد نیگوند بسو گفت آگاه استخوان ماکه از ان طبعش بود بخوان گفتش از ان حق ای مرغ پیر و از در گر چه پیرانه همه لحم تو باشد بریان مرغ اگر گفتن او بانگ زن کرد آغان گشت از دیدن آن عقل عجزه عا پسین و گفت که فرزند تو در دیر کهن بچنین دردم خود صاحب تاثیر شود بر طبق بانگ نذر مرغ و زخانش پیرد
--	---

حکایت حضرت شیخ عمر علیه الرحمۃ

گشته از صحبت شیخین بدرون کشف طلام فارغ از دوسو سه مشغول بکار طاعت زمین نه آگاه که ابلیس تمکار بخت که تو گفتی نفت بر رخ او بار نطر طوفان از لعن در اندام او پیران گفتش شیوه توحیت بگفته ابلیس که بجله عبت است این همه بیکار نمی نیکو امید که اتمت نمیشد بایان جلسه را که بدانم تو وقت یلیم بستم	یکی از خیل مشایخ که عمر بود بنام گوید این نقل که بودیم شبی در خلوت دیدم از چشم بناگاه که دیوار بخت نظر افتاد یک شخص کریمه اینظر از گنبد بر کوه سیاهت آمد بیرون گفتش کیتی ای شخص بگفته ابلیس پس بگفت آمدنم بجز بگو خواهی تو گفتش آنکه تر نیست بدایت شایان ضال گفت آنکه ترا شیخ اتقا لیم کنم
--	--

تا مراقب نشینی تو بدان جلسه من
جلسه القرضاء را منکس بنمود
بامداد آن چو شد آن جلسه مرایا آمد
ز و فرستیم بر پدید عباد القاد
سرگذشت آن به تاجله بگویم با و
چون مصافح شد مشد دست من آنکه بگر
پیش از آنکه که بوی حل بگویم بگفت
پیش بود که در باب کلام و در باب
تا ازین بعد قبوش نکنی هیچ سخن
جلسه اش تا پنج سال بدینسان بود
شیخ یک روز بصبح آمد و مجلس گفت
ابر بر خاست و در آن مجلس باران
دید و بارش و باران ز کسان نماید
جمع من میکنم و میکنی این تفرقه تو
باز استاد مجلس نم باران فی الحال
کن این نقل مریدی ز مریدان شیخ
روز آدینه بهمراهی شیخ دوران
بسوی مسجد جامع ز گدز میرفتم
التفات سوی او چپکس آنجا نمود

چنان

کا نذرین راه منم نیز یکی سپهر کن
جلسه کردن چو خود را بلیس بهم فرمود
که شب ربهرم آن محصیت ایجاد آمد
آنکه انواع کرامات شد از وی صا
که بدین جلسه شود راه سلوک هم ط
دارم از کشف درونش از کشف
قص آن خدجال بگویم بگفت
یا عمر صدق الیه و هو الکذاب
کو پی اهل ریاضات عد نیست کن
اندر آن دم که ملک از انیسان بود
دور سر بر پیش هم مردم می سفست
که مجلس متفرق نشدندش یاران
شیخ رو کرد بالا و بگفت ابا ابر
نیست باریدن تو پیش من ابر
شیخ مشغول و گدز بهمان قال و تقا
آنکه بود او ز مریدان و زیدان شیخ
قبله اهل دل و کعبه اهل اسان
با چنین ابر جن و بشر میرفتم
بسلام و علیکی و من خود نکشود

<p>این بدیدیم که در خود عجب آمد مارا میر رسیدیم بسجده ز هجوم بسیار دل این خطره با خرنسایند هنوز شیخ آنکه متبسم شد و بر من نگرست همه مردم ز ادب بی شیخ آوردند آنچنان کان شده افزون گمان از دحام همه مردم چو بدینان دیدم بود ازین حال همان حال نخستین بهتر اتفاقی سویی من کرد پس آنکه گفت بر سر خوشتن این را تو بدل خوا و این ندانسته ای بواجب و مفضل و آنکه دلهای خسایق همه در دست گر بخوام و لش از خویش بگردانم من روی در خود کنمش نیز گرانم</p>	<p>که هر جمعه بشویش تمام و غوغا آنکه بر شیخ نمی بود ز اعیان و کبار که بشد کشف بر آن واقف اسرار و روز خند در زیر لب آورد و بزرگ است بسلام و نقد سوسن لیسش کردند که شدند آن همه حائل مبیان من او در دل خویش من آنوقت بدیدیم کاز دحامی ست درینوقت ز خلقت بر وزره لطف بدین بند و نگاه گفت نه از آن خطرناکه ازین پیشین لکشته که شوی آزارین شور و شغب پنج و دو همچو مایه دل عالم همه دست منست و این ست ستری که نداند گردانم من که من اینوقت در تسلیم گرامت ام</p>
---	--

حکایت مریدی از فریدان آنحضرت

<p>این حکایت یکی از خیل مریدانش گفت گفت مشغول چو در خدمت و بی لوم بودم و پیشتر در دل شبها بیدار آنکه در اصل دلمان قدر و افزون</p>	<p>یعنی از درج دمان این در سراز راه خدمت بر چشم می پیروم بودم و وقت شب از عادت او و کار یک شب از خانه قدم بزر و پیرون</p>
--	--

یا قسم من ز خداوند جهان تو فیته
 التفاتے مگر آندم بسوی آب نکر د
 در دل از فیض جوی ابواب دگر کبشاوش
 رفت بیرون و شدم نیز بیرون عقش
 بود آنگونه گمانم من از و آگاهم
 هرگز از راه بدر و از ه بگرد رسید
 رفت بیرونش و من نیز بر قدم بیرون
 خود بخود تحت در پاش مندرام آمد
 اندک راه ز رفت سست ز بعد از منور
 منزله چند از انجا نبردیم همه
 من ندانمش آنکه که کدامی شهر است
 العبد ازین شیخ درآمد بر باطی اسجا
 شسته بودند در انجا ز بزرگان شش
 بیچ بر شش در آنوقت ز نامش کردند
 پس پرده بستونی شدم از وی پنهان
 که بر آمد ز یک گوشه صدائی ناله
 هم در اندکن من آن ناله دران کن
 همیدین بود که ناگاه درآمد و کبر
 پس بآن گوشه که می آمد از آن سواد

بروش پیش پیش برش کرده ز آب اسجی
 غم میداشت بجای که دگر خواب نکر د
 رو نهاد او بدر خانه که در کبشاوش
 تا کنم هم پیش لیک بغیر از طلبش
 او نمیداندم اینوقت که من همراهم
 در کشاده شد و ز انجا بدل شاد و دید
 دیدم آنکه که کسی بند نموش درون
 کاینچنین اقع در دیدن من کم آمد
 طی شد آن ره پی آن واقف از منور
 که بناگاه بشهر رسیدیم همه
 اینقدر لیک که این شهر گرامی شهر است
 خواستم تا به نشینم به نشاسط اسجا
 روی هر یک صفت مهر و نشان شش
 آمدندش همه و پیش و سلا مش کردند
 تا به بند که رسیدم بوقت افتا خیران
 کاندان بودند رنجور نه جای ناله
 شیخ آگه مگر از وی زره باطن شد
 خاطر افسرده کن جمع بای سرو
 ناله میکرد یکی مختصر از سوز و گداز

اندر آن رفت و از آن بعد بنیامین
مردۀ را بسرد و دوش گرفته تنها
هم در آمد پس آن شخص یک شخص دیگر
سر برهنه و همه کتفش گشته و از
پیش شیخ آمد و پشت بر تلمیقین
شیخ تعلیم تشهد بوی ارزانی کرد
نیز موی سر و موی لب و ایراکت
چون شد آگاه بسر طاقیه پشایدش
کردش آگاه همه راه طریقت ارشاد
پس آن شش همه گفتند که شدیم
نیز با آنکه پیشین عماش گردانم
هر یک آن لفظ قبلنا و رضین گفتند
کرد سیراب فویش همه در و لیسان را
آمدن نیز از آن در عقب شیخ برون
اندکی راه فرستیم به همراهی او
که بدروان بغداد رسیدیم و در
بازگشاد و در شهر چو بار اول
بر در در سه خویش رسیدیم پس از آن
با مدادش چو خورشید بر آمد ز شفق

دلش از اتمام جا نگاه خرم و مخزون
تا لباس دگرگی کاروی آن خضر لقا
که مر آن شخص مسلمان نمودی طبر
آمده رشته ز ناز و می اندوش فراز
تا کند تربیت او را و ایمانی پختن
و وصف مای نخستین که بدش فانی کرد
عهد بر غزل و بر طاعت تقوی برگز
جرعه فیض بر پس خورده بنوشانید
نام او از لب خود شیخ محمد بنجاد
اندر آنوقت که بود دست مرا درون حضور
نیز با آنکه مرا این را بدش گردانم
شش شش جمله سمعنا و اطعنا گفتند
پس برون آمد و بگذشت از ایشان
در تعجب شده هم از حرکت هم ز سکون
لیک ترسان بدل خود ذوق آگاهی
شهر بغداد بدین دیده بدیدیم و در
هم فراهم در او شد بشمار اول
چون کشاده در او گشت بکم نردان
بنشستم که بخوانم بر او درس سبق

<p>سدره در عمل فعلی و هم قوی شد تا با آن گونه که حرفی نتوانستم خواند یک برو پس اصرار بدادم گشت و این چه کاری عجبی بود عیان کن بامن بود آن شهر نهساوند بگفتا از لطف در ره باطنی از در بدر سیده بحال مهرتری بود بر ایشان بره و سیداری خضر بود دست که آمد پی او از خضرا و آن سر و دوش بکشدش ز بارش سازد نیز تلقین مشرف به ارادت کردم که بقسط نظیبه بود در اما و اسے که نمایم دل او ز ره کفر کفور کاین زمانست بلی بهتر ابدال جهان رنجه ناکرده قدم کارکنان آورند بود نا کامی و بخش بر کام آورد در نهان و ندوی اکنون کمی از ایشان</p>	<p>بیتقی بر من از آن واقعه مستولی شد فقط من لکنی آوردم ز بانم شده کند شیخ هر چند مرا گفت بخوان ای فز کامیچه شب بیدم من بید بیان کن بامن بشنو ای نادره فرزند بگفتا از لطف شش تنی را که بیدری بپوشدند ابد و آنکه او ناله بیکرد و آه و زاری و آنکه بروش خود آورد یکی سبب را تا که آن مرده برون آرد و کارش سازد و آنکه پیش آمد و تعلیم شهادت کردم بود و مصیبت آلوده یکی ترساکے شده بودیم بان از در خالق مامور بدل مرده بگیرد و نمش ابدال زبان پیش و دوش بر من از پی آن آوردند که مسلمان شد و بر دست من اسلام آورد اینک اندر ره دین مرجع درویشا</p>
---	--

نقص

حکایت آمدن حضرت علیہ السلام و مجلس مختصرت

<p>در ره معرفت و عشق همی گفت سخن در هوارفت بناگاه و آن گامی چند</p>	<p>روز و آن خوف زمان سرور قطار از چند خاصان بر او شسته و هم عامی چند</p>
---	--

<p>باشنوا این حکمت سر بسته نشیج چیلی گوش کن مسد با محرم و بلند بابت با همه مجلسیان مونس و مساز آمد جمله از رفتن باز آمدنش پرسیدند بر پیدی بهوا بر صفت طائر قدس کرده رابطه بر مجلس با هم بگشت ز آنکه مجوری از بود زایا می چند زان شنیدن مکی انجن آمد و رجوش</p>	<p>با یکی محرم سرگفتای اهر سیلی بکجا میری امروز می چند بابت ساعتی چون بگذشت و نه هوا باز آمد محمانی که زلفت گل زلفت چیدند کاین جوده و کج با صفت طائر قدس گفت باو کی خضر آمده انیک اشت که تیجیل سخام سوی او گامی چند گفتش انچه سخنهای شنیدند بگوش</p>
--	--

حکایت آمدن صیرفی قدر در حدیث حضرت

<p>که از دوشم عقیدت بدرون میبرد دین شد در ره مهان پی آن صاحب که تو گفستی پوشش منسی و مسوز خود و تجویر لبه کردم و نشناختمش بی محابا ز سر راه د آمد بهشت که حکایات زهر نو کهن گفت باو بچو مردی که بدینا بود او زردار هر چه در دست هشت آن همه با عین دامه خوانان مرا این همه ترا برسان زرق اهل یقین صیرفی قدر بود</p>	<p>خادم شیخ یکی نقل از و می گوید گفت دینار زر سنج و ولایت و پناه اجنبی ز سر راه در آمد روز بچو خواص دین بحر لبسته تا ختمش مردی آنکه از و اذن نخواهد بهشت هم نشینی شد و بسیار سخن گفت باو پس بر آورد زرا از کیسه خود مقدار گفت باشیخ که این جهت دین شما چون برون رفت مرا شیخ بفرمود چنان پس بگفت پس این صیرفی قدر بود</p>
--	--

گفتش صیرفی قدر بگو کیست بیهر کرد با بنده درگاه چنان گفت غلام معطی حق رسانش بولی الهی مینمستند که کندین او ایشان را	و انکس آمد که پیش از زده آمد که ز شهر یک فرشته که بود صیرفی قدر بام آنکه باشد بر این جایگاه صبا جای که توکل بخدا آمده درویشان را
---	---

حکایت حضوری سرور کائنات صلی الله علیه و سلم آنحضرت را در مجلس و عطا

تقل فرمود چنین شیخ بقاین بطور گفت در مجلس آن غوث زبان یکدور که در آشنای سخن آنکه میگفت من ناگهان قطع سخن کرد و می شد خاموش بعد از آن شیخ بمنبر قدمی بالاتر لیک این بار که از تهر کلام نشست من دیدن چشم شاد شدم و میدیدم که کشته شده شدن آن پایه اول چندان فرش از سندان خضر بفلک نذر غیب نشستند بر آن ختم رسل با صحت حق گواه است که دیدم سر منبر آگاه کاچنجان میل میکردی از پایه نوش یگرفت و گشت داشت و لے خیره	کز بطون امر حقیقت زدوی آمد بطور بودم از حاضر جمعی شرف اندوز بر سر پایه اول که بود از منبر بر زمین باز فرود آمد از آن صواب بر تخت کرامت شد و الارضت بجور همه بر پایه دوم نشست زانکه انوار فیوض از سخن میجیدم که مرا چشم نظر کار میکرد در آن بود در دیده ام آن مندر غلاب همه رفویشان عظمت عرش قبا بر دوش حضرت حق کرد تجلی چون ماه که نفیقه زمین شمس رسل را در پیش که نفیقه ابدان قوت او از منبر
--	---

بعد از آن عیون زین خورشید و لاله غنچه
 بعد از آن شبنم ببالید و تنش گشت بزرگ
 لیکن بصورت یایل که در دهر بیت ما
 سهمنای که مبینی دیده نیار و دیدن
 بعد از آن آن همه از دیده گوشت
 حاضران که نیت ویت آن خم روی
 هر که این قصه عجب از و بشنیدند
 در جواب هم میسر و چنین شبنم بقا
 کرده اند فضل است چنان ایشان را
 می شنوند آن همه ارواح طاهره
 کان هور با سجده متشابه باشند
 و آن کسانیکه دوست خدا می ست
 بی ارواح و صور ما و پی آن اجساد
 هم پی دیدن آن جمله صفات اعیان
 آن کسان آن همه ارواح و صور می
 بعد از آن از سبب میل افتادن شیخ
 هم از آن خرو شدن هم بزرگ گشتن
 آنست او بر بنفقه بود تحسلی نخست
 کار آنکه که شود حاضر بهشت است

همچو عصفور که بین بنه دشت پر شد
 صفت کوه تمامی بدش گشت بزرگ
 بیند از چشم خلایق بخورد و دشت
 سهمنی که نگاشته توان چیدن
 که ندید است چنین چشم فلک از دیده
 هم بوی کیفیت روت همایش را
 بجز تکیه خود از شبنم بقا پسند
 حق تعالی که بحق خالق ارض است و سما
 سبب قوت تکمیل نموده ایشان را
 مشکل بصورت و صفات اعیان
 چه بقا با چرخه متشابه باشند
 در عیون ایشان قوت باطن کمال
 کان هم پاک تر اند از ارواح عباد
 و او چون روشنی چشم فضل احسان
 نه از بصیرت بل از چشم بصیر می
 نیز نباید از آن شاه با ستادن شیخ
 خود شنیدن سبب آن همه در دست
 که بچه جمله بشه قوت آن نیت دست
 بیند آن بزرگ بزرگ بطن نبوی

<p>هم ازین بود که نمیداشت چنین زور و بصیر و زخمی یافت که او را از ختم ستم رسل شیخ از پایه منبر بزمین می افستاد و آن تجلی دوم بود جلای زین رو و آن تجلی سوم بود جمالی او را ز آنکه تشریف قبولش بکین درگاه است چون نباشد که وی از عتق غاصت او را</p>	<p>بود نزدیک که آن شیخ رفت از منبر آنکه دانشی مآئده مادی رسل چون گرفتارش بد لطف خویش باز استاد شیخ بگذاخت بیک لمح و عصفور از نو زان جهت بود که بالیسیر از ستر تابا بروی بیخ نشاند و ذلک فضل الله است قدر افزونی خواصان خواص او را</p>
--	---

ذکر و منقبت حضرت شیخ انجی سراج رحمه الله علیه

<p>شیخ انجی آنکه سراج است بکاشانه دین مولد آن ولد نیک بد او من آمد ساده رو بخیز عیلم به سلطان رفت تا دین خط بخلایش به از شاه شود گفت سلطان شیخ که جوان خوبتر است بیک چون علم ندارد به ناخوب بود سر به کوشی تابانود در کف مرد پیشتر عیلم در آموختنش می باید شیخ را چشم غایت چو بر ویش واید کاین جوان نخت جوان دارد وصال جوان گفت با شیخ زین گرتو بهمانه مانی</p>	<p>محو شمع رخ خوشدل پروانه دین لیکن این عیلم ندارم که چرا چون آمد معتقد بود مردیانه بسویش تا رفت سینه روشن کند و داغ دل ماه شود طبع خوشن ارد و خواره از ان خوبتر است ز به معیلم بند و به معیوب بود چیز باشند نه تهنیت چپه غم نبرد دولت فقر پس انداختنش می نباید فخر دین آنکه ز او لیست بدانید چون ندارد که جوان است بهر حال جوان فخر بخشی و سالیسمه مانی</p>
---	--

<p>هم از لطف تو آید چو کند تدبیرم کار خیر است چه حاجت که پیری از من انچه از علم بخود داشت بیادش در داد شد فقیه همه دانی و دست از روغن هند از ان روشن پروانه بوم شد کز زبردستی او شاه جهان زیر بود لال شد ذائقه اش هر که زبان گو یاکر جز خدا خواش کوفتن دل کیسو کرد کار و خدمت سلطان شیخ این داشت سینه صافش آینه نندشان شد در عه خرقه پی سد محافظت در داشت آن قدح خوار می وحدت و ان منجبت رخت بپشت سو خلد و گداز دنیا</p>	<p>بار تعلیم گری بر سر خود می گیرم شیخ فرمود که خوش گفتمی و بسستحسن خزین بر و سکو بیت خوشن دل شاد شد بشش ماه و لشر شک چران عرو مهر سلطان شد آتش که فروغش پدید بزم آرای جهان خواججه سیر بود در ششم نه کس لب تکلم و اگر د علم ظاهر چو بیا مومت بیاطن کرد پشت بر سر دو جهان بنظام دین است بسکه صیقل قلبش نظر سلطان شد علم چو افراخت خلافت دریا بعد ازین فت نبه گالد و پیوست بحق سینه هفت و پنج و پشت از دنیا</p>
--	---

و کرد منقبت حضرت شاه علاء الحق پنده ابن حشر
شیخ اسعد لاهوری رحمه الله علیه

<p>سیرش جمله کو و برضا الحق بود شهرت علم و عنایش همه جا در شهر کشور گبر ز جندش خبر ابی بود جاه در چاه در افکند و دم از دامن</p>	<p>ابن اسعد که مسمی بعباد الحق بود بود لاهوری و بگالی و علامه دهر منب او ست ز خال که صجابی بود خرو تپوشید چو از دست انج عثمان</p>
---	---

پابرهنه بر کالشن جملان بود
 در سفر گوی از هر خواهم عثمان می برد
 گرمی دیگر همه کوشش پاک بست
 تانیا و در اداوت به کس در بود
 بسکه شش از بسیار می انش پرباد
 گوش سلطان مشایخ پوشید این حال
 گفت در حال غضب گنگ این سخن زبا
 شیخ مانج شکسته چون کما شیرین کرد
 همچنان شد که کبشا در بانس لبخن
 دولت فقر چو از شیخ انی عثمان یافست
 هم زبانش چو بر سیف دو تنی یافست
 هیچ خوانده نه مجرم و ز جودش رفتی
 هر که آمد بدش باز نشد بر در کس
 هر که در خاققش رفت نه محرم و کس
 اشرف خیل مریدانش چها گیر یافست
 قطب شد و نورخ دین شد پیرش
 گشت ابدال مریدیکه حسام دین بود
 فرط بدش بدل شاه قهاری آورد
 گفت (این) گنج ندانم ز کجا یافست

شرم از قوم بنودی و خلمان بود
 گرم تر و یک بر محو مطیعان می برد
 رفت چون چاره و بزرگ خوش شاکل بست
 زانکه از فطر غنا صبا کرون بود
 گفت مانج بناتیم و همین شهر یاد
 رنگ خضراء او شد متغیر ملال
 چون از گنج شکستی خود را خوان
 خویش گنج نبات از چندین خود گنج
 تانیا و در اداوت باهی شیخ زمین
 در فقری هر شهانامه سر و سامان یافست
 در حق نفسان خست دم ریز یافست
 با همه کام دل از فیض جودش رفتی
 جود بسکه که در گزاشت بر در کس
 رفت اگر خادم از انجا نمیدوم
 در جو نبور به موری او میری یافست
 آنکه سوگند خور و قطب سادی بشیرش
 شرف صحبت و فیض نظر او این بود
 رشک از سینه صفای و دعای او
 از کرم خیر انعام مرا یافت

پیشتر خرج کر مشی محل شهنشده چه بود
 بار قدر در که من امر در بخشنه از م
 خوشتر آنست که از شهر برانم اورا
 وجه و خلش چونانچه کند سر کرم
 لاجرم دور از ان شهر مقامی خوش کرد
 یکانک بدل در انهم و می باز استا
 بر زبان رانده که تدبیل امیران نسبت
 شیخ در ارت و باغ از پدر خود میدا
 نفع هر ساله از ان هر و بد میشت هر
 صرف هر روزه او بیشتر از سلطان بود
 روزی از آن نقهش چند قلندر بیان
 گریه نموده پیدایکن ای شیخ من
 شیخ گفتا خبر گریه پیر سید زوش
 چون کنم گریه بگیر خسته اندم پیدا
 گشت از آنجمله یکی بی ادب یهوده
 دیگر گفت اگر تو و هی گریه بها
 شیخ فرمود یکی را که سرای سخت
 دیگری را بجواب سخن او فرمود
 همچنان شد که یکی را بدو سخنی نفوذ

در این مهربان وقت که این چه بود
 خرج یک روزه او نیست چه از من ام
 دور از نجیب یک قریه نشام اورا
 این ندانست که او دست خدا بود و دم
 تا دو سال او بیکی قریه قیامی خوش کرد
 ز رازان و زد و چندان فقیران میداد
 خار و دیده حسا و فقیران نسبت
 بیشتر یک شراغ از پدر خود میدا
 جوش آن نیز عطا کرد و یک شراغ
 لیکن از غیب ان دلی و از سلطان بود
 گریه گریه بگفت چندین ادب
 آنچه پنهان است پدید ابکن ای شیخ من
 من ندانم اثر گریه پیر سید زوش
 نیست ممکن که شود گریه را تو میدا
 گریه پیدا کن ای شیخ ز شاخ آهو
 گریه از خیمه بگیریم بگو یا ز کجا
 بدو شاخ و بگیر و بجایان رفت
 یابی از خیمه خود چندین گفت و شنود
 گشت تا کرده گریه بر سر ای یک

دیگر از فرجی خصم و لایع گشت خنخ کین اجل پیش کس نکش بر که رانا و ک دل درویش بوخت غره ماه رجب هشت صد هجری بود ابن سعید و ازین امکه آزاده شد	تا که لبر نرزد و در حلق سنا گشت تا قضایش نرسد ریش کس نکش مشعل قهر خدایش نیم پیش گشت که نمود آه جهان گذران ابد رود نور دین و لیس حنا سجاده شده
---	---

ذکر و مناقبت حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر قلی خان

اشرف الناس جهانگیر بشیر جلال آنکه مانند حسن خلق خلافت فرمود پدرش میر بر ایم شه بهمنان بود خروشه غر خلافت علاء الدین یافت یافت از جمله شیوخ زمین و فیض درون نعمت سلسله اربعه بود دست او را هر کجا رفت دل از نور لبالب آورد راست این است که باشد ولی نادر هفت ساله شده هم حافظ قرآن چاوه علم در آموخته در چارده سال در بهان سال رفت از سر او ظل پدر سلطنت بار بر او همچو گول در گره فرشایش بدیدن چون چرخ دشمن بود	سید آل نبی فاتح اقلیم کمال فقر را باعث امن از آفت فرمود چون پدر رفت بجای پدر او سلطان بود گرچه خشنده نعمت بجهان چندین یافت گشت معمور بخت ز درون تابش درون زان بهر سلسله تا قدر فرود دست او را سینه دول همه معمور لبالب آورد الفن خوشین تغلب پدرش او را قرات سبعیم آموخت در فغان چون همه چارده هر علم موصف کمال مهرش زبیر زمین مانند پیر بدر ز رفته که بکشتن شعله و برف سرا نرمی بستر خز خا بر پیر این بود
---	---

پدرش رخت چو از تخت سوی خلیفه است
 چند سال بعدالت الی الناس فرست
 ماند و صحبت آن شیخ که سمنانی بود
 هم چنین صحبت دیگر عظام هم میشت
 تا چو قبیل سر عرش معلی جا داشت
 بعد از آن وقت درآمد ز درشن حضرت
 بر نفس در دل خود غور معانیش مکن
 تا زبان نشود آگهی از کار دولت
 رفت یکچند چو بر جاده فرمان خضر
 بعد از آن دید امیر قرنی را در خواب
 جمله او کار و لیلی نه ز بانفش آموخت
 هفت سال او بهمان فکر ماند
 بست و هفتم ز بهر روزه که وقت شب بود
 شب چنان تا که چون چهارم گم
 خضر و ظلمت آن شب نظر نهان گشت
 هر که دیدست چنین شب شب بخت
 گرد آن شب که از چشم پدر می آید
 مگر که در آن شب همه پید نهان
 ظلمت لیل حجاب نگه موسی

چار تا چار بر روز را خود میبست
 بعد از آن صحبت مردان ادا آن خوش کرد
 رکن دین شتهر و عاشق نروانی بود
 میل خواب خورادشت بسو کم میشت
 همچو خود چون بسو پر فلک سا جادشت
 اسم الله بدل نقش کن اما نه هفت
 و سبدم واقف دم باش و نهانی کن
 سود بسیار بد حاصل از کار است
 سود ما دید که شد شاکر احسان خضر
 خوش بودید شمیم مینی را در خواب
 همه افکار او یسی ز نهانش اندوخت
 یزیران ذکر روان و به نهان فکر ماند
 دیده اش منتظر دیدن نوزب بود
 خرسایمی همه پید او نهان و در گم
 چون نظر از نظر جن و شب نهان گشت
 آسپندان روز که چون مهر شب سوز
 بدر چون دیده مردم به نظر می آید
 شعله طورش از دیده موسی نهان
 من ترائی بجواب از فی تریب بود

فارسی بود و سپید چهره مهر از تیرگیش
 طرفه ظلمت که شد اعمی نگه ناکس و کس
 بود چون زلف سپید بر تو روی شفاف
 ظلمت و خمه کفار بود پاشنگش
 در دندان بتان گوشتی بگرفت
 کس نیارست کند نقش در ظلمت و نور
 خامه و رهند که معمور ز کفر و دین است
 ناگهان خضر و گریار و آرد و رش
 گفت ای میخدا را که بشای خواهی
 آتش و آب بجم جمع ندیدست کس
 زو و بر خیز و ز سمنان سکونستان شو
 خدمت شیخ علاء الحق نبگالی رو
 مر ترا او برساند بخدا از دنیا
 این سخن خضر چو در گوش دل او فر
 بوسه زو بر قدم مادر و خست و خوا
 مادرش گفت از آن پیش که آئی بظهور
 کرد اشارت بمن از لطافت که نمی بینم
 و هدایت حق پسری نیک و ملی از لی
 دل او مشعل وادی ایمان باشد

چرخ چون تو سمن مشکلی سپید از تیرگیش
 قدم از خانه نیاورد و برین در و دوس
 روکش دیده اعمی شدن قلب کثافت
 رنگ بر آینه نور زشت از رنگش
 اشوب رنگ سحر صورت او هم گرفت
 تیرگی بین که یکی بود و چه غیبت چه نور
 هیچ دیدار ز لب شناخت که کار این است
 تنگ بگرفت ز جو شش شفقتهای شب
 این مسیر نشود میدهدت آگاهی
 با وفا نوس چراغی نشیبت کس
 و ست بر دار ز دنیا بیره عرفانی شو
 بگذر از قید و رنگ و سوی او عالی رو
 واصل حق کندت کرده جبار از دنیا
 پشت یازد لب سلطنت و دنیا زو
 در تپتی راه سفر تو شده فرصت و خوا
 روح احمد که بود و خواسته پسری شهید
 مرده میدهم اکنون که مبارک تو بیا
 منجلی شود از وی چرخ و چرخ جلی
 جلال آفاق پدران شعله روشن باشد

شکر صد شکر که آن روز بهایون آمد
 من ازین مژده رخصت چهره بهاروم
 یافت چون افق سفر غنچه او خندان شد
 بر دولت یکروزه دولت نئی بحال
 هر قدر ز رکب چو گل درکت او بود گدا
 بست و سه سفر کرد و سکوستان
 گشت در اوج مجسمه و جهان او چو
 پس بر سلی زریات شرفها اندوخت
 رخت پراشت ز موی و در آمد بهار
 یکمندوم بهاری شرفی الهیزه
 خواند بر بیت او میر نماز میت
 آن تبرک که خود احمد بی او داشت
 بر دباغ خویش به بیگانه حکم احمد
 نصر زان پیش که در پند و جایش
 پیر از خانه بر آمد بپای استقبالش
 بر دو رخساره خویش به بیعت خواست
 بهر اشخ جو محمود و هند بفرمود
 زده پس اندک بخور او را
 که دوری خود میر جهان کرد بیان

و آن بهین وقت که میخواستم اکنون
 بادل شاد تر امن بنجد اسپرم
 شبنم اندر گل خندانش در فندان شد
 لایقا آمده در دیده قلبش اقبال
 افسه شاهی خود بر سر محمود گداشت
 صفت نکست گل گشت برون ازستان
 قیضها بر و برون از خود انداز و شما
 یعنی از جمله فرات شرفها اندوخت
 تا مشرف شود از صحبت احمد بهار
 پیش از آمدنش رفت سونجی سلد برین
 حسب نموده احمد بی نماز میت
 در سرتربت احمد بهار بود
 با سعادت برد بیعت ابن احمد
 پیرا گفت چنان کن که سرائش باشد
 و او جامه صفت در خل سکباهش
 جامه خویش عطا کرد و بزرگ خود را
 خرقة داد و بجهان گلیقیر فرمود
 چون نگاهی خودش افکند ز خود دور
 هست شیر می نیتان خونچرخان

شیخ حاجی که ملقب بچراغ هند است
 پنج در پنجاه می نتوانم کردن
 شیخ فرمود ترا بچه شیر می باشد
 کار آن شیر کن بچه شیر تو تمام
 صید دام تو شود گر صید بود
 میر این سخن شیخ جگر داری داد
 خیر بادی بزبان راند و قدم را برداشت
 رب رسانید چو در خاک محمد پورش
 عالمان بجز تلافیش بهم جرس شدند
 نقل فضل خلفا نقل زبان شدند ناگاه
 میر یک نسخه تصنیف خود انداخت پیش
 اندران نسخه که وصف خلفا محکم بود
 کمی وصف سه تن شد سبب تمهت نقل
 میر هر چند نر میت و هر دشمن شد
 محضری کرده مرتب بمواکیر شیر
 گشت در خواب شب جمعه بکم نزدان
 حکم شدند نیت ایذا دهنی میر مدار
 او جگر گوشه و نور خط حیدر و ما
 نسبت فضل با شرف همه نادانی است

آنکه از هند فروغ رخ او مانند است
 چون گنم آنچه درین عمر ندانم کردن
 که دل شیر یک نفره اش از هم پاشد
 شیر را بچه شیر تو در آرد در دام
 اولین فتح تواند طف آب بود
 شد تعینش که مرا نصرت حق یار می داد
 بجز خیر جو بنور علم را بر داشت
 خاک همتا شد از عکس رخ پرورش
 بلبل آن گل و پیرانه آن شمع شدند
 وصف هر چار ز دل تا لبسان شدند ناگاه
 نابدانند که سنیست جهانگیر پیش
 وصف اصحاب ثلاثه ز چهارم کم بود
 بر زبان رفت کسان اسحق شفقت فضل
 بدگمانی نه و لیکن در یک تن شد
 خواستند آن همه تارنج رسانند
 شرف اندوز ز دیدار نبی سید
 تمهت فضل منه کین با نگه مدار
 او سرور دل و محل بصیر حیدر و ما
 میر سنیست خلافت همه نقصانی

تاب آرزو دل و نیت بازوی کسی
 خبر خود خواهی اگر خبر جهانگیر نخواه
 تو به کن ورنه بکارش همه حیران باش
 خان چو در خواب خبر یافت ز حال
 صبح دم و بزم میر میسر خود انداخت
 گفت من رد سوال علمان خواهم کرد
 خوشنامیت که سید بکند رد سوال
 علما بجزستم بعد نماز جمعه
 پیش آورد یکی کاغذ دستنویس را
 خان چو دید این همه احوال سر خود بر داشت
 گفت این طعن شما بر من سید رسد
 گر چه من پیشتر از دیگر کرد
 همه گفتند اگر مجتهدی جت جت
 نقل کرد از کتابی سندی قوی را
 نقل آن قول لسان همه محکم است
 جمله چون دود سه شمع پیران گشتند
 میر چون گشت مغرایان بآن جمع عام
 خان که اولاد نمیداشت بچار اولاد
 هر یکی عالم و عامل شد و علامه عصر

نیت هم بلبه او ننگ تر از وی کسی
 عفو گشتاخی خود زودتر از میر بخواه
 زودتر از عمل خویش پشیمان باش
 آب شد زهره اش از بیم جلال پاد
 عذر آورد پیشش سپهر خود انداخت
 دفع الزام ز تصنیف شما خواهم کرد
 خان نبد بر دهل علم خود امر و ردوال
 جمع گشتند همه بعد نماز جمعه
 تا جوابی بدید میخواست آن فتوی را
 پیشتر از همه تیغ و سپهر خود برداشت
 دست ناقص نشان امن چید ز سر
 شمع انصاف بفانوس تنالیش بر کرد
 پیش کن تا برانند که این بهمت است
 آنچنان کرنی دیو آیه لاحولی را
 لطق اعدا جز بان و لب ایکم درست
 دم بخور از آن مکی جمع پریشان گشتند
 مخلصان را بمناجات رسانید بکام
 شد پیشتر که خداوند دو عالم دادش
 هر یکی فاضل و کامل شد و علامه عصر

بدسکالان بدق تیر بلا گردیدند
 روزی از مسخرگان غم بایدا کردند
 میرا بجز نمازش متکلف گشتند
 غم آن بود که چون کینه قصه نماز
 را گنجیف سرآید رفته ندلیل رود
 بر یکی نقل لغاش نه از مسخرگان
 میزدالت که این زنده بزرگ مرده است
 گفت چون نصف نه است چنین دوستی
 ساعتی چند بگذشت در قبال مقال
 چته خورشید گواش چه میسوی ضرب
 جاتیکه جو بزندگی مرده بگفت
 سر نبرد است چو آن رو با افتادند
 کچه گل کرد چو آن مرده سر جنبانید
 بر کس از پوست برآمد که گناهی کردم
 خول شد راه نایم که ز راه افتادم
 ایندم از کرده خود منظم یابادی
 زنده را مرده چو کوخی گریش ندیدم
 لیکن آن گریه نه شبست از دل روشن
 سنگ جوهر نشد و زنده نشد مرده و گر

منی سراز پیرش شمشیر دعا گردیدند
 زنده را مرده صفت پیشش آیدند
 از ره زور نه پیشش تناسف گشتند
 مرده چون زنده کند بچو ملیحش آغاز
 اندرین راه نه یک میل که صدیل رود
 هر یکی داو بچباش وید از مسخرگان
 وین گل از صحره تند ویر چنین پیر مرده است
 انحراف از ره شرع آیه بهیودنی نیست
 اندکی مهر فرو آمده از اوج کمال
 میسر خواست و شو کرده بروی مغرب
 مشقب موت در زندگی مرده صفت
 سرنگون در چه فریاد و بکا افتادند
 ناله چون صوریه سینه جگر جنبانید
 مغر نادیده سوی پوست گاهی کردم
 پی غلط کردم و کوران به چاه افتادم
 کشته تیغ گناهم خیم یابادی
 سنگ ام صفت گوهر از زنده بکن
 آب چون باد بگرخت ز حدیث عیار
 تازگی یافت نه آن غنچه پر مرده و گر

هر که آنرا خرد او دست روا ببرد
 دشمن شاه بد نیا به جا خوا ر بود
 این کرامت جوهر چار طاق مشهور
 طالبان راه حق گرو سرش گردید
 بدیده و نذر چو شد شهر به عالم از شک
 بمران وقت یکی از علما و امرا
 ساکن شهر جوینور سینه ای کبیر
 سینه خویش بر از ظلم و کفر پرور
 خواست تا دست ارادت بد بد پیری
 دید و خواب شبی چو بپوش پوکل
 خنجره و خنجر چو بیدار او را آورد
 شد حیرت که بمان بر سر کوی حاجی
 سرخی مهر سحر چون به شام نید
 لاجرم از بر شیخ آمده و خدمت میر
 آنکه در خواب دلم بر همین پوست بود
 این همان است که آئینه مقصود است
 میر چون دید رخش گفت اسد کف است
 کوچک اینال را او چو با شرف آورد
 بر زبان راند که این مرد جوان

در دوا و نوحه بلبل نه و او سپیدارد
 بد سگال فتنه او در و سر از اربود
 بر در سینه تلی کرد و ایا و نذر
 جبهه فرسار حقیقت بدرش گردید
 ریخت شمع دل حاجی جوینوری شک
 طالب راه خدا شتاب محبت را
 نیکو نیک روش نیک صفت نیک صفت
 کسوت فقر نه لیکن ز کسی در بر داشت
 بر سر غرت خود پای نهد سیری را
 حرمت از جلوه می کرد بزرگ خون گل
 طاعتش بیک چنان بود و بجا آورد
 نیک نگریست بسوی مردی حاجی
 جان در آینه دل صورت آرام نید
 تر زبان شد که همین است و بجا آورد
 و آنکه پا بر سر آمد و همین پوست بود
 بر زبانی که رسد در این پوست است
 بچشمی که در سینه بکشد و شعله
 این خمر در دل باقی الم قف آورد
 این نه نیست که در پیش آید و بجا آورد

گشت آگه چو ازین بد نفسی گوش کبیر	کرد پرواز از افراط الم هوش کبیر
میسیر مو و مخور غم که به پیری میری	پیر گردیده به پیری و کبیری میری
اندزین حال تو غم هر چه بگوئی اورا	راست آید که بگوئی گشود بد گورا
گفت آن سیف زبانی سخن را آید	پیشتر جان بد بد حاجت من بعد کبیر
بچنان شد که سیر از مردن حاشه مرداد	نوجوان پیر شد و جان بجز البیادر
فصل در رحلت هر دو سر تو ز آمد	عدد فایده دل و مرکز آمد
میر چون رو به کجیو چه ز جو نور آورد	وزنی روشنیش مشعله طور آورد
بوگئی بود در انجا به هوا به جو طیور	بر زمین یاد روشش غیرت مایه بچور
بج صد حلیه او جمله دم بر قدش	جبهه فرسار حقیقت همه دم بر قدش
بحث آور همه بامیر جو خصمان گشتند	آخرا ز غلبه دین جمله مسلمان گشتند
موبدشان چو با سلام مشرف گردید	خانه اش خانقاه و حجره اشرف گردید
نام با عیبه بن کرد مرا هم یادست	هست مشهور که موسوم بروح آباد
بعد از آن گشت رفیق سفرش شاهدار	تا حصر هم بهره او ماند به راهدار
بعد چ معذریارت چو زمام گرفت	رجعت آورد بدیع و نجف اشرف
کر بلا را بران و دید چشم بر سر	پس بروم آمد و از سینه برون کردم
دید در روم سه صفت لصفان آبا	زینت دوده علای جلال الدین
هم پسر را که سلطان ولد نامی بود	کسوت فقر نقیض همه اندامی بود
صحبت جمله مشایخ چو در آنجا در یافت	صوگای طرف شام عمان را بر یافت
فخر دین غری را بد مشق آمد و	چون سمندر همه در آتش عشق آمد و

بعد از آن باز به بلخ آمد و چون کرد و کرد
 مرتد نخواست و اما میکاه با عظم علم است
 سینه تربت احمد به قدوش گل گشت
 همچنین ز ایر بر روضه روشن گردید
 بعد از آن رفت بکاشان عبدالرزاق
 پس بسمنان و با خواهر خود بر خور داد
 معکف ماند در اینجا بدر فیض امام
 شاه طیمور به اینجا زیارت پیوست
 پس از اینجا به هرات آمد و از شهر هرات
 صحبت پرافرواحه به اوالدین را
 یافت چون خرقه از او شاد بترفت
 پیش چشم سرور دل دید سراپا پر نور
 شرف اندوز شد از صحبت فرزندان
 پس چند ماه روز قندمار بقرین کرد
 بعد از آن حارنجا را به گلگشت ارد
 پس به لنگان و زنگان با جودین آمد
 بر سر تربت شیخیکه بود گنج شکر
 بعد از آن رفت بدلی و با جمعی
 پس از آن به پشته مال آمده در ملک کن

پس به بغداد آمد و چون صبا وقت سخن
 دید و ز ایر شد و فرمود که فیض است
 گفت بر سینه زوز ایر و حرم گلگشت
 آنوقت چید گل فیض که گلشن گردید
 سینه بر سینه او داشت بعد هر دوفاق
 بعد از آن در راه مشهد قدمی بسپرد
 آمده است آنکه علی تابر رضا او را نام
 معقد گشته و کچند بخدمت پیوست
 رفت و درایت بکمال آن نیکو
 نقش بند صورتش آن علاء الدین را
 آنچنان رفت که در باغ صبا توفیق
 دوده عارف لبیوی که شد احمد مشهور
 گشت خرسند به بیدار جگر بندانش
 دست رو پس به کابل و دونه کرد
 غایت گلشن جنت بقده هر وقت ارد
 بهر گلچینی فیض آن سو گلشن آمد
 دین مالید و برون کرد و دل زنج سفر
 فیضیاب از گرم خواست که آن کس نفیس
 دین را کرد بدیدار محمد روشن

آنکه سید است دو گیسو چو شب چرواز
 بعد از آن شد بلند پیچ بجزات
 روزگاری بسر آورد و بروج آباد او
 بعد از آن بهره سید علی جدانی
 از افق تا بشفق چون مهر خورشید و گر
 بعد این سیر کلان اشرف نیکو کار
 یافت از پیر خود آن جمله تبرک گشت
 اندرین سیر کلان شد دل آن مهر گیران
 سومین بار چو سیاره شد آن مافتن
 بهره در گشت بخت دوم جهان گشت و گر
 آن همه فیض که از چا صد و چند فقیر
 میر با فیض گران رو چو بنور آورد
 روزی از خورشید چند بزرگان بودند
 در همان وقت یکی خام قلم در آمد
 پنج صد تن ز قفایش به چون کل لیس او
 چون قلندر لبش بر زده درانی کرد
 گفت فرما که خطابت بجا آید که داو
 میر فرمود مرا پیچ بر انگیز بگفت
 گفت تصدیق بجا انگیزی تو حیت گو

برزش باب سعادت چو دفتر خراز
 راست در سخن و کربس انگاه نفس
 با فرائح دل جان داو دایت او
 دل نهاد او بسفر از پی سیر ثانی
 روز و شب هر ده و هر شهر گردید و گر
 زایر پیشدار بجز حصول برکات
 خامه بر لوح ازل خاص نامش به
 نور باطن ز صد و دو چل و یکده پیران
 راست اوج به پیچ و بسیار راه زمین
 فیضیاب از گرم حید آن گشت و گر
 داشت محمد دوم بنحو جلد عطا کرد میر
 بر دوش می بنحو و مشعله طور آورد
 در میان میر و باطران سرگران بودند
 سخت گستاخ و بد بانی تم قلم در آمد
 هنر بان به مقدم بهرم و کید لیس او
 سر و گستاخ به پیچوده سرائی بر کرد
 و رگدانی لقب شه تبوای میر که داو
 فقر را سلطنت خواند و مرا کیفیت
 در فقیری هفت میری تو حیت گو

گفت اشرف که بهب انگیز تنها هستم
 این سخن باعث مرگش شد و نااشرف
 او را قتل و غرلواز لب مردم برخاست
 برقیقش سر خود در قدم می آورد
 جوگی چند در گرجت با شرف کردند
 حجت قاطع اثبات و لایحه بستند
 اشرف اناس چو این حرف شنید
 آن صدم آمد و گفت این ولی الله است
 بت بصدق و لایحه چو زبان آورد
 در بیابان خجالت همه گشته شدند
 دیده ام درج معارج که ز اول تا حال
 دیوار دیدن آن وضه بسوزد و دردم
 از چراغیکه سر مقدس پاکش بسوزند
 آه آن قطب زمین آن اگر درون جگر
 و فصل مکانش جهان سوختن
 که فلک آن پیش نخت که میر میر
 وصل جان خواهی اگر به بدن بگذار
 از غیب چو این مژده روح افزا
 صدم جمله بزرگان را بر خواند

فاصل روح و جانگیر تنها هستم
 شوخی دلی ادبی جمله فراموش کردش
 ناله در نیت دیوار لب مردم بنه است
 سترگون گشت و ادوات بهب انگیز آورد
 بهرا ثبات ولایت متکلف گشتند
 حجت ساطع اثبات و لایحه بستند
 صحنی از صحن خانه ایشان طلبید
 حق همین است که سیگیم و حق آگاه است
 منکران را سخن بیکس باور شد
 وزیر کفر و ضلالت همه گشته شدند
 هیچ مرغی نه فروخت باغش خیال
 سیم شش دل آسیت و زرد دردم
 جن بسوز و جو و گیسر ملاکش بسوزند
 لبست و تم زخم بر لبش شد بخت
 شد در آن بزرگ خانه تحقیق جهان
 آگهی میدهم امروز که نبرد آسیر
 چون سفر سو و در حب وطن بگذار
 انده مردن خود را غم عشرت ز آیت
 بهر این مملکات بزحمتش شاند

<p>خزانه فقر خلافت بعزیزی بخشید عبد رزاق چو سجاد نشین شد فی بحال دراو تر تیب بعد شوق درون انجمن انچنان است شد آن میکش خجانه عشق عین درستی و شورش بخدا واصل گشت رفت در عمر صد و بیست و نیای دنی درس مشتقد و هشت و نهجری بوفا مرقدش در وسط حوض مروج آباد</p>	<p>جانشین کردش و از غیر تمیزی بخشید گشت پیدا بدش فوق سماع قوال خواند خواننده در آن بزم سعدی کامد ران حال در افتاد چو دیوانه عشق وصل جانانه بوجه تمش حاصل گشت آن جگر گوشه شاه نجفی و مدنی منزل خلد گزید آینه خورشید صفا هر که دل بست باو در دو جهان آباد</p>
<p>سید دوست محمد که حبیب بزرگان است حامی ملت و دین قطب انست و دین لقب شمس علی زینب رخ عنوش بو اسلی ابو داود از خلفای عظام آن کرامت که در روحانیت آل عبا و آنچه از خواجبه احمدیه بود اکر ارام آن ولایت همه تفویض باو یافته بود غرق در شلزم جذبات الهیه مدام حل شدی عفت ده و دوازده تحریرش دل انسان دل حیوان بسوی مایل</p>	<p>و اگر و منقبت حضرت سید دوست محمد قدس سره انور مرشد اهل دل و نادای اه عفا آنکه اقلیم لایت پوشش بر لکین گوهر وحدت و اسرار و هدی در کاش که ز دیگر خلفایش همه عالی است مقام یافت در عالم رویای خودش حینا و ان همه امانت که بدش شمس هم کرامات و مقامات نکو یافته بود مور و فضل و عطیات الهیه دوام مست اثر همه از نسبت و تاثیرش زنگ از آئینه دل از ننگه او زایل</p>

<p> عمر در طلوت و غزلت گذراندی بدوام غلبه آوردی و پند بات الهیه برو جانب کوه گنج جانب صحراییت هر کسی را که صدایش بر رسیدی در گوش آمدندی همه در رقص چرخ نزدیک دور گاه در کوه و بصحرای بگریختی نقش هر کسی را بچشمش نظری افتادی همچو دیوانه گریبان خرد چاک زدوی رو بصری این نهادی شدی آواره شد ز آنکه یاد چو آوردت باور گابا المی و او بجان در د فراق پیش در غم هست و می پیچم کهانی گفته شورش انگیز و همه لذت عشق آید منع روحش چو در نجات نفس آرد تکلیف مسافر که در آن شهر است </p>	<p> منزوی از همگی خلق سحرگاه به شام صفت فاخته آن دلو که روی کو کو صفت بیل گنج برب دریا میست گشتی از لغوه آن مست حقیقت پرش متاثر زنگارش چو وحوش و چه طبلور کار با سوز محبت همگی اوقاتش یاد ران کعب کونیش گذری افتادی سر شورین لبناک و لب خاک زدوی همچو فخر و تکبر نمودی گلگشت دل حق جوش بر آورد و فغان فریاد ز آنکه بودت بختراک یکی نخچیرش نی که از داغ جدایش نشانی گفته همچو خم از می عرفان خدا لب بر لب دلفش هست همان لب آنک را با تو ترتیب پاک در آن جامه را با تو </p>
--	---

ذکر و مناقب حضرت شاه محمد باقر علیه السلام

<p> خسرو کشور جان شاه محمد فرماد در ره زهد و ورع کو کهنی پیشه او نقش محبوب بر آورده بکسار درون بیدستون هم عشق از قدم او آباد هر نفس بر لبش نفس و فی تیشه او بالکعبه شامال در و زمانه بر او </p>	<p> بیدستون هم عشق از قدم او آباد هر نفس بر لبش نفس و فی تیشه او بالکعبه شامال در و زمانه بر او </p>
--	--

جوی شیرش بیهان تا قیامت جاری
 همیشه بر زوی نفس تمکاز و
 هر مقامات که شیشه زد و هم بر
 بر صفات بشری گشته صفات ملکیش
 شیخ بود پتی جن و پی انسان هم
 جنبانی از پی تربیت راه عرفان
 داشتندی ز ره حق طلبی بختی
 و او تنه بر هیچان عالم آفرینش
 چون بهر گونه ز تقید سبک گشته
 اکل و شرب آمده لازم بصفت بشری
 فرض کن گرتو طعامش بخورانی من
 و تو یک اقمه بکاش نهی تا یکساعت
 احتیاج بشری و گرانگونی شمس
 حاجتش جمله بدست و گران بود مدام
 داشت و گلشن آمال دوسر و نو چیز
 چون شنید او خبر خون بدوخت عکاش
 دل امید داشت چو ارقیب تعلق آزاد
 ای سبب بود که چون گشت گلی بخودخت
 بارها بود چو اختیار بستی خود را

چون می ناب از ان بخودی و شراری
 همچو منصور سلق لبه و از
 بر کمالات که شست ز فهمت فزون
 که شست از نور بهر سبب خوش
 بودی کرده ره شرع و ره عرفان هم
 گشته به صورت و شکل شکل انسان
 بعد از انجن فیض نشان گذر
 که ز تکلیف تقید بکشید اطلاقش
 خوش از نقش و دوئی نیز شمرشته
 بودی از دو قبوش بهر اوقات
 او نکستی من ازین پیش نخواهم خوردن
 او نه از خوردن و نا خوردن خود هیچ آگاه
 ز آنکه بود و سبب بخودش رفت ز کام
 یک به کام نمازش بقود و به قیام
 کن شهادت زدن جا بدم خجسته
 ساکن راه رضا بود چشم ترش
 هم بهر خواهی قائل بخدا نیکشاد
 همان را سبب گشت گلی می نشسته
 اگر کسی گفت بفرما که چه جوی از ما

<p>گفتی ای آنکه بی آرزوم می پویید بار بار بود بر آنکس که پیشتر گذشت دیده طاهر او بر رخ هر کس گفت او طالبان از اثر صحبت آن شیرینی حاجت تربیت و کسب بود است اصلا سینه حلت او دست هزار و یک صد بست و تخم بود از ماه جماد الاخر</p>	<p>بود فراد و در خیا و کشتن جوئید هم در آن لحظه ز کیفیت او بخود گشت دیده باطل او از کرم حق بکشد بی شناسد و ایم عرفان و مقامات عین میر رسیدند ز خود در درجات اعلی هم زیاده شده بروی چهل و پنج عدد که وی از دار فانیست بشوق مولی</p>
---	--

ذکر و مناقب حضرت سید اسد الله قدس سره العزیز

<p>اسد الله که بد شیرستان سپید زنده اهل دل و قدوة ارباب طریق دست و اواز بی بیعت محمد فرما بود در عهد خویش ندیم سلطان بسکه از خلق نیکو معتمد شاه شده نزد خود شاه چو از اعتمادش بشود بهر آن کار که مامور شد از او که شاه داشت تا شیر قوی جذبه و کوشش چند غلبه آرد وی از آن خودی و استغراق در دل خویش از این شاه شکفتی پیدا چون بدانت که این از اثر شنوایی است</p>	<p>در هر خلق و از احقاد خوش شیر خدا گشته از کیفیت بخودش مستحق هم از و تاج خلافت بسرخود نهاد داشت هم مشغول بقیة الایمانها او مقرب بزار اکتش بدرگاه شده در شهابگاه حراست همه ناوی هر چون رسیدی بار اکیلی گزینام و گاه که شدی بهر مستولی از ارجح ابگران که گشتی از همه سید ارمانندی و ابرق آخر این را از نهانه ابراست پیدا جاری است کشتا است بی مغز است</p>
---	--

غفلت آنکی حارس نه زنی نگلی است
 دیگر انرا انراوست کی بخود کرده است
 شاه خوشدل شده و مخرومهاست شمر
 مقصد گشتن اضافه بمناسبت کرد
 خدمت شاهی از انروز از در و معاف
 لیک آن همه و کرد و بر او قبول
 راز چون فاش شدش کرد بیا و مو
 منروی گشت و نشست بغزلت خانه
 فاقه را کرد پی نفس کشی و جبهه محاش
 آمدی بر جماعت و مسجد هر بار
 چه امام است و چه باشند در امتقید
 می نمایند آنهمه را بیچ محال قمرت
 باز ماند زنی ازین هم ز قیام و ز قعود
 ای سب بود که چون نقش بدیوار شدند
 بار داشت که هر آنکس که پیشش بگذشت
 را المان و حق را چه بود و نسبت
 بود از مسجد و می دور کی مسجد
 گاه گاه چه بود در آن بوی مشرق
 آمدنی چو در اینجا بی حاجت مردم

محو مطلق بسوی عالم سیرنگی است
 کی ز خود و کاهلی کس به تعهد کرده است
 غل خدمت پی او امن ز آفات شمر
 حارس بود که اگر ارام محاسب کردش
 هم وظیفه زره حسن ادب کرد مضامین
 در ریاضت شده هم ظاهر باطن مشغول
 ترک دنیا و در صحبت اهل دنیا
 بر تنش دوخت همه جامه درویشان
 فقر را گفت بمن باش و گویش
 اوقات ز روشن بر دل مردم انوار
 می رلود آن همه اینجودی از خود خندان
 آمدی بر پشته شان بخودی و غفلت
 می قناده و بخود همه با شمس خود
 وقت بگذشته و او را در پشته شادند
 ساعتی هم گذشت است که او بخود
 صحبتش وافی و کافی ز پی تربیت
 کش نمودند پی و فتح تقاضا جا
 گند آن بو بدافع همه محسوس آمد
 گشتی از بخودی خویش حوائی کم

اسی لبها بود که با بوی نجاست ماندند
 ترک کردند ازین روی در اینجا رفتن
 چون پیش آمد برو و چشمی در جوی
 منکر شورش و حالت دل آن نگدلان
 از موی رانی کیف دل و تاب نظرش
 اگر چه خوش دل شان خایه خاسر آمد
 ماند تا ویر و خجالتش مقابل کرده
 رنگ نار اول شان بود و کرد آن اثر
 بود و نگلی بسوی صحن نهاده در پیش
 ساعتی چند چون گریست بسوی آن سنگ
 سنگ شق شد چون آتش بگشاید حال
 سخت چون دل تان این خار باشد
 بر تو فهمیدن این راز بسی سهل آمد
 که بسی سخت بر فیض رسول اکرم
 راویان بعضی بگویند ز ارباب صفا
 که بود نسبت این خرق لبشاه فرما
 تا تم گفت آن شیر نر ز دانه
 سینه حلت آن حصا سرد و سرار

بیخواسان همه ناکرده طهارت ماندند
 شد ازین مسجدش از بوی نجاست این
 که بود دست چو آن هر دو شقی در دلی
 همه آه صفتان و چو بتان سنگدلان
 چشم جیشم نهادند که بیند اثرش
 غم فغان و پیش نینر خاطر آمد
 دل سوی ریشش فیضان همه مال کرد
 بلکه هرگز نشد از ریش فیضان خبر
 که برگرداند وی از جانبش دیده خو
 که تبر قید آن سنگ شمشیر درنگ
 گفت کای سنگدلان سینه آتش مال
 به چه صورت اثر فیض شمارا باشد
 چه اثر مابدل سخت ابو جیل آمد
 آنکه از روز ازل شد بدل فیض اتم
 این حکایت بشنیدیم چنین از آبا
 ز آنکه بود او چنین سنگ تراشی آوا
 به چشتم بود از شهر جاویدانه
 یکبار صد و پنج چهل آمد شمار

ذکر و مناقبت حضرت سید شاه محمد معتمد قریب السیر العزیز

نادری مرشد دین شاه محمد حسام
 شمع کاشانه ایقان و سلوک و تجرید
 خوش بینی ز گلستان ریاض کمال
 محرم خاصیم حرم نیردان بود
 دار و اوست بخت فرزندی از آن ربا
 بود در سلسله قادریه بیعت او
 پیر بیعت پی او شاه خلیل الدین بود
 شد روان از پی تحصیل به ولی زحما
 یافته تربیت از شاه محمد حسام
 چون اجل بر سر آن رهبر دین زد تیشه
 اندرین راه تبریت و یافت فراغ
 اندران مدرسه کان و پس جامع بود
 ماند تربیت و زندگی اهل کمال
 بیشتر داشت حضوری ز ره کشف اتم
 نیز او باره پی یافت ز فضل نیردان
 که بود مشتری قوس و منیری مولد
 هم کمالات و برگش با حصافه و نون
 کس پسرید زیاران طریقت کیور
 دست نشسته و چنین بختی از رباب کمال

کش نعم داده بدل بیشتر از حد حسام
 مست خمخانه عرفان و هدی و کفرید
 خوش یا چین ترو تازة عز و اجلال
 واقف تر خفایق شده در عرفان
 شمس دین آنکه ملقب شده باحقا
 که بلندست بنزد همه کس ثبت او
 آنکه در اهل هدی عارف با تکلیف بود
 زورش از یم تحصیل جو آمد بکس
 که جبال طلب حق ز ریاضش اقام
 شیر مردیش اسد اندر سید از پیشه
 همدان دور می از تکه پیر کرد باغ
 درین میداد و سجاده شیخی به نشست
 و یکی مدرسه مشغول بحق پنجم سال
 بجنابش دین حضرت خوث الام
 در حرم حرم حضرت محمد و حمزه
 ساکن جنبت فردوس و بهاری مرقد
 هم کرامات و نیز گزینش انشا نشین
 کای در ایوان دلم شمع مدا افزور
 صورت عنصری خویش بدیدار شکل

<p> که کلان کوه گهی خرد و خورول سازند مابعد ایم محال است چنان خواهد بود چون شود جسم لطیف الی لا از ریاض در رمی باز بیاید بسیرت خویش در زیارت بسیر و قطب الاقطاب که در آن روضه در آید توانست لیر خورده باشد که بدین جایه بشنود قضا در ویش قصه گریز آمده بی پیچ و رنگ چون فقیرست برین باب گریزان نشود غوث راحی شنوم از کرم رب دود جمله اعضا که پی آدمیان است جدا لیک این امر بنزد و بواس است کلات حالتی میشود و اینگونه و لیکن پنهان بیشک در نظر مردم بیگانه چنین گشت او را بسیر روضه شیخی حال خیان دید بر بند ز اعضا و دمی از جسم جدا بود نزدیک که فراید بار و دشت تها که از هم ازین حادثه آگاه کند دگر از ناخن غم سینۀ خود در انحرافش </p>	<p> می توانند که بر وقت مبدل سازند گرچه این و همه حق نزد کسان خواهد بود داد اینگونه جواب شخص آن تراش هیچ شک نیست که تیر کند صورتش از پس چند بر دین رفت به جمع اصحاب پس نمود از شخصش شده در صورت پس برسان شد و است شش پنهان شش بسته بفکر و گران چهره لنگ که بفرمود با حساب پریشان یک مریدی ز مریدانش چنین عرض نمود سرمد ای پایی جدا میشود و جدا بوده باشد پی ارباب لای اسلاف گفت با وی ز پی اهل دکان آنا دان می نماید همه عضویش ز ره علم و تقین حسب معمول چو رفت او بدربار طلب زمان مرد در ویش چو از بھر تخیل برجات چون بر پنداشت بشمیرید تنفش از غم رحلت دمی ناله جانکاه کند داشت آواز منم زنده جمعیت باش </p>
--	--

یکی از نمرقه یارانش از زینت خود
گفت نه بار بهر تو می جوهر زه نرو
اتفاقا زیندا او ز همان راه گذشت
مردی آمد بر راه و ملاقات نمود
سلب کرد او ز دل مرد و کیفیت
آنکه کیفیت خویش چو در سپینه یافت
شیخ فرمود بآن مرد خرمین مضطر
پس پرسید بود که الحال گداز باز بر او
نسبت تو ز دولت سلب نمودم بجز
پنهان کرد و نه بود آن شیخ زان
مرد در بگیرد بنال دمی آمد بدور
شاه فرمود بآن مرد حق جل و علا
تا بآن نوردیدی راه ضلالت نرو
شاه فاضل که همین شت بگیتی نامی
قدش شام و سحر راه میبرفت
داشت آن کشف و کرامت که بقا حوال
بردی را که مقامات و مراتب بود
موکب آمد چو ردی به عظیم آماش
نبیر از کشف خود او کرد متاثر و رفت

پس شد به از آن مختل غالی به کرامت
و چنین که که بود در شرفی انجمن نرو
گفته بود و آنچه باز عارف آگاه گد
هم مضامین شد و سببایه او جبار بود
سلب کرد او ز دل مرد و بهر کیفیت
باز با حال پریشان لبوی شیرین یافت
تا ترا منم کردیم که آن ره گذر
چون ملاقی شود از دهن خویش گو
هم ازین ره نشیت کیفیت پیر ترا
بر لب آوردن و نوردن بود و همان
عذر تقصیر از تو خواست بحال مضطر
آفتاب ایل و دلارایی آن دنیا
تا تو اندر سوسی راه هدایت بدو
کو همی زو بره زهد و ریاضت گاه
رشته سلسله اش تا مجید و رفت
کشف کردی همه را ماضی و مستقبل حال
کشف آن مرتبه با پیش کسان فرمود
از ملاقات نمود اهل کرامت شد
لیک با آن هکلی کشف و کرامات یافت

کرد و زی زوی آن اهل کرامت است
 گفت آلودگیم و منم از لوث است
 لیک آنرا که بیاطن طلب حق باشد
 مرد آشفته حق کشف و کرامت کند
 شد خجل مرد و از ان کشف و کرامت
 سال اثناعشر آخر و نهمیت ماند
 سدر اشک که همان کشف و کرامت بود
 آن زمان و اهل حق گشت مراکز سالک
 گو رخس آنکه بداد جوگی نماند
 لیک در ملک خود کشف و کمالی میداد
 روزی آمد بحضورش با دلب غرض
 من پرستیدش از شوق که بنیم زش
 داشتم شوق و تمنا که بیام درین
 چون شنید این سخن از دمی بزم کرد
 بس مراقب شد و او نیز آفست
 همدین حال قوی حالتی آمد برو
 رقص کردن گرفت و بنگ نماز آمد
 اهل مجلس متعجب چو این حال شدند
 گفت پیوسته شدم و آمده برین حالت

می ندانم بچنین کشف مقام کجاست
 جای پاخانه مرا نیز نبوده است دست
 در گاهش ز پی کشف چه رونق باشد
 بلامت چو مرگشت سلامت کند
 باز رخ کرده و در کشف کرامات کس
 از پی ترکیه با همدم صحبت ماندش
 رنگ آن کشف را آینه او پاک زد
 بر سید او بجا انداد و فضل اله
 گام فرسای ریاضت بره سیرای
 بھر پرواز درین ره پروا بالی میداد
 بچم از کفن پرستی نه برآمد مقصود
 التفاتی بین نداشت یکدوش
 لیک گاهی گریه از لطف نکرد امین
 تو بجهت می کرد و بروی او دید
 که بیک چشم زدن خود و خودی بگذشت
 بچو صوفی که به فضل و روشن فکری
 که این ویران این حالت خود باز آمد
 بی تکلف به منضم احوال شدند
 بعد از آن که گشت کرد و تو هم حضرت

<p> که رسیدم بهوا آمده در بندر این می سرایدنی و گوی ز یکی سرمست خالی از عیب و بری از همه نقص ندیدم چهره و بخت فحاش طیب همچو بلبل بچمن مست شدم مست شدم هیچ نشناختم از دلوله سدر از با شد از آن روز مرا هم ز نظر یافتگان گوی بخش از چه گرو بود و کنون پیر اهل کسب آمده در حلقه او بسیار گر چه بود مست مریدی بی او بایار تا که آن دور نمیکردند او بی بارش پس سه روز و یا چهار نمود ای قطار با چنین محنت و مشغولی او کار بجان آمده جوع و عطش از پی خاصه خدا کم شدی گر سنگی خون جگر خواندا از غمای دلی خویش باور و کردی روز عرشش چو رسیدی چنین عرش حال روز عرشش و بی خرج بد بهیم و درش نان و حلوا ز پی دعوت صاحب دلست </p>	<p> خویش ایس بهم بهوش چنان بد من کشن با شانزده گوشتش بی همتا کو بیان مست از آن نغمه برقص آمده از نیش نغمه چه چیز و کلمات طیب دیدم این حال چو من مست شدم مست شدم حالت رقص چنان آشتکم آورد و یا من هم از شوق شدم همه آنها رقصان آخر الامر یک صاحب تاثیر شد هم از وسوسه منعیه شد جاک داشتی هر که به بیان درم و نیار اندران انجمن و حلقه فیض امارش ظاهری فقر چنان شد که در لیل و نهار میرسیدند چو از گرسنگی یاران او گفتی پی تسکین دل آن همه با آمدی قوت روحانی ازین یارانرا گر کسی در هم و دینار بندر آورد عرس کردی ز پی سید نادیر سال بعضی از خیل مریدانش رساندی خبر هیچ اسباب بی فایده و محفل نیست </p>
---	--

پس وضو کرد و دو رکعت دو گانه گداز
 ازها نوقت کش از غیب شدی انداز
 کن پی مطرب و قوال کفایت کردی
 داشت تجرید توکل بدل خویش خیال
 مسکنش نذر همان مسجد ملاپشتن
 هم نشد در یکی عمرش بر عقیبی
 بود جذبات ایش با آن ترسید
 طاقت چشم کشا و ن چو بژواری
 و ایم الحال ز بس سکر بر غایت بود
 بضرورت اگر او درج هن بکشد
 دل ز پر گفتن بسیر و در بدن
 هر که اگر اقتدار بسیارش بود
 اکثر اوقات شدی و جد برین افش
 هر که در کوی عشق یار آمد
 مطرب با چنگ زن که قصه کنم
 من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی
 نزد یک این چنینم دور انجانکه گفتم
 نه تعلقه بدینا تعلقه بعقبی
 تو شبانه می نما بر که بود می شب

بعد از آن سوی فلک کرد نظر بادل نشان
 آنقدر باب فتوحات پرو بکشد
 همدان فاتحه را نیز رعایت کردی
 که دوی از بهر سکونت دنیا کردی مکان
 تازمانیکه سکون کرد دوی اندر مدفن
 هیچگاه به متوجع با مورد نی
 که لب خود بکشدای سخن ناکجا
 از نگه دیده دل باز سخن عاری داشت
 قالیشن جان صفت در روح همه قالی بود
 چون صدق گوهر سرار بر دم داد
 گر چه ریز و از دهن در عدن
 دل درون سینه پیارش بود
 در یحیی بر دل هر گل تر اوارش
 مست و در هوش و بقیه آمد
 در دو چشم جمال یار آمد
 سوزم گرت نه بنیم میرم چون نمائی
 فی ناب وصل دارم فی طلاق ای
 سراسر آن ندارم بستر خدا پرتم
 که نور چشم منت انت خداداد

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرد
 بر تو حسد نگذرد ز زمین آسمان
 بلب لب برگ گل خوشترنگ منتفاشت
 گفتش در عین وصل این ناله و فریاد
 بچه ناز زفته باشد ز جهان نیازند
 یاد وصال میکنم دیده پر آب میشود
 گر لبم در آورم شمع جدائی ترا
 جو خواهم راز دل میش تو گویم جانمی یار
 اگر باجم ترا تنها و جای هم شود پیدا
 حاضر از اتم از آن ذوق بسی افزود
 بخت رهبر شده آنرا که بخلو تخته
 بهره و گشت چنان از اثر صحبت او
 هر کسی را که می صحبت او حاصل گشت
 مایه اتی است از دور همه عالم مشهور
 به السلام حق آمد به حال ابرار
 زان شغفها که همیشه بخندم جهان
 تا شود عرس همی ماند تجدد و صنو
 بعدانش که بر آید به فراق اند
 از کفش صاغر صهبای مروق نکند

پیش چشم خوشتین خود را تماشا کرده
 در چرم سینه چیرا غم که چون جا کرد
 و اندران برگ و نوا خوشنای که از آفتاب
 گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
 که بوقت جان سپردن لبش سیده باقی
 نام فراق می برم سینه کباب میشود
 از قطرات اشک من نامه خراب میشود
 اگر جای شود پیدا ترا تنها نمی یابم
 ز شادی دست و پا کم میکنم خود را تو
 هر کسی بهره باند از خود برود
 آشنا هست که آنزد و که بیگانه
 که میر خاست ز دنیا همه تن غبت او
 و روی از اثرش از صفت خود بر گشت
 که بود از حقایق همه دور و مستور
 بهیچ حقیقت همه غیبی اسرار
 در بهار آمدی او پیش از ماه رمضان
 ساکن روضه و هم متکلف مرقع او
 همه دست ز جذبات بهین عقا
 تا چون تصور سر در معلق نکند

<p>تخلیفایش که نظر یافتارشاد و اند که چه باشد همه به شریعت حاکم اولین شاه حسن با علی آن مرد خدا و آن گریخت عشق آنکه بود کرب سیدمی آنکه بنامش حسن آمد برضا چایین حضرت صفوی محمد ایم که در ملت ز جهان پیروزه از آفة رب اسی که تاریخ بجوئی بی آن نیک گفتا</p>	<p>هم در آن شهر و در اطراف غلبه آباد اند این چهار اند در ایشان خلایق نام قبل اهل دل کعبه ارباب صفا تکمله یافته از وی بره صدق و یقین جانشینش شده بر مسند ارشاد و هد آنکه در طوایف از راه طریقت قائم با همه ذوق و بحیث نسبت بطرب منم شیخ جهان یی بگو سال و قاف</p>
<p>و ذکر و منقبت حضرت مخدوم شاه حسن علی قدس الله سره حسن با علی آن حصار شد و ارشاد صاحب کمر گیم بود و گوی صفا صحو غرق تر تا قدم خود بحیاط جذبات هم ز طفلی بره زاهد و صوفی قایم در ازل مہمت خود یا اود و عشق دولت حسن فروزان با و گزولت عشق عالم کون از آن روز که مخلوق شده دانش عقل بدانند که درین سخن ربط هم در دل حق جو بعقید کنشست این دو یارند وطن ساخته در یک شهر</p>	<p>که بعد خوش بال بد او یا او تاد هستی او همه در ذات الهی شده محو پیر می گفتش جسمه سکون حرکات هم سبق برده وی از زاهد و صوفی قائم ذات او آید عشوق پی حضرت عشق حسن عشوق و بود و در طلبش مہمت عشق حسن عشق ست بهم عاشق و معشوق عاشق از عشق بود و معشوق از حسن کفر مخفی بود و احسن بود عشق حبیب این دو چونند که جاری شده از یک نهر</p>

عارفان را برده سرفت حق برمان
 ماند و تصنیف و تزیین و قضا
 نذر و ارجح صوفی و صافی برود
 چون بزرگی بنسب یافت ز خدمت
 شرف او گشت چو فهمم همه
 اندرین اه مرا هر که ز اهل وطن اند
 برگزیده چو از عالم طفلی بوده
 با بطفان چو درایم طفولیت خویش
 بزیارت بسر روضه جد میرستم
 دست دوزیر علافتش چو فرو می برم
 برو می دست چو دوزیر خلاف تربت
 تنگه نسیم بطفان همی بخشیدیم
 بود در دگر بطفان چو بدادم آن نسیم
 از من آن بدل و کرهها چو چشم خود دید
 شاید آورو کسے نذر بر آن رو پاک
 خورده گیران هم خواند آن بی خرده شوند
 بر آن شفت و پسرید که داد آن نسیم
 گفتش من ببرم دست چو دوزیر علا
 گفت ز رخا بدین فی ادبی و جرئت

شعل را به هدی از پی اهل عرفان
 در سر حسن رضا و سواد حسن رضا
 صحبتش بکلمه او انی و کافی بود
 در بزرگان بقتش آمد محمد و عیسی
 خاوش و شما او شده محمد و عیسی
 بیقین آن بیقین دان که غلام حسن
 انجین حال طفولیت خود فرمود است
 که ز آگ پدرم کرد و تربیت بخش
 در همی تا که بدستم بفت نسیم
 بجزه خویش از آن رو نموی بروم
 تنگه نسیم بدست آمدیم فی سنت
 با نشاط و طرب سور می نشست بدیم
 پدرم دید ز یک گوشه بوقت نسیم
 از ره طمع در دل خود اندیشید
 بود از چشم سخا یافته طفل بیباک
 حصه داران همه زیر کادال زر شدند
 که بدین گونه بطفان نشانی نسیم
 من بدست آوردم این نسیم و درین خلا
 نبری دست کنون زیر خلاف تربت

گرچه بر حالت طفولیت افضل باری
 هم بگفتار شعورم چو نسیمی بوزید
 هر که آگاه شدم از همه ارکان نماز
 یاد دارم که نبود دست چو مرد کامل
 تماشایی بود که دیدیم نبردگی در خوا
 بسکه زان خوابت سریدم و بیدار شدم
 دل من گفت که در اسن ما در خیم
 تا دران خواب من از ترس برانستم
 از پس چند همان پیر درآمد در خوا
 باز آن کاملی سابق پیش آوردم
 که بخیم من ازین پس نهانخانه و
 هم نیز بخیر در ز او می شکم ندیم
 کو دران محرابه ان آید و گویند خیم
 باز دیدیم ز پس چند که آمد بر ما
 گفت مرست و هموز ام نمیدانی تو
 روی دستی ز رده خشم خیارم زد
 گشتم از خواب چو از ضرب طایع بیدار
 بود پیدار چو بر رخسار نشان خجسته
 غسل ردیم بر نیات ادای طاقا

میسند تجد بزرگ تو چنین دلداری
 سوره چند بخواندیم ز قرآن مجید
 بانب مرض و سن آن شدن بر رویم با
 سبب علی خود میل نسازیم در دل
 که وی از بهر نمازم بکند خشم و عت
 غفلت صغری سنی بودند بسیار شدم
 و اندر آغوش چو بنم بگل تر خیم
 زان عیابی که بمن ساخته تیران نشوم
 ز جبر و تو بیخ بران باز بمن کرد و حکما
 غفلتم ره ز دو در خاطر خویش آوردم
 تا نیاید بر من کس پی ز جرم زبون
 بر جبراحت که ز جرم شده هر شدم
 تا بماند سلامت ز خط حیدان و شدم
 جلوه گشت صفت روح مردان بر ما
 بارگاه گفت ای طفل من بخوانی تو
 هر چه زده بر دل خوابیده بی کارم زد
 دل غفلت زده از کاملی آمد بیزار
 دلم آنوقت شد از کاملی خود رنج
 ما از آن روز بگشتم مقتصد سلو

که گهی فوت نگر دید ز من تا اکنون
 باز آن پیر و کر بر سر من گشت فرو
 من بدان طور که فرمود عمل میکردم
 چند روزی چو برین فوت بخوابیدم
 بر من آمد و دستم بگرفت و همراه
 بوستان خوش زیبا و گلستان لرم
 اندر آنجاست محو بمحو هر جا رفته
 بر دو جانب سود و شش و در حال
 کو دکانست که آتشاده بر پیش او بیند
 آنکه همراه مرا بر دامن گفت اینجا
 من تجبت چو ادا کردم و هم تسلیمات
 کو دکان هر دو که بودند بروی زیبا
 سوی گلشن که تو گفتی صفت باغ نعیم
 کو دکان دیگر اینجا هر عشاق فتنه
 هر دو گفتند بمن از ره لطف از ره جود
 بر تو باد از ره صدق بخوابش مدام
 فرحت و ناز گمی در دل شادم آمد
 عهد با بالب شیرین نهان بخت خدا
 دست و دوش چو فراخی ز علوم ظاهر

نه ادا روی قضا دید ز من تا اکنون
 که تسلیم از الطاف خودم شغل بود
 تا بحینم کل مقصود عمل میکردم
 باز آن خیمه خورشید قبا بشنیدیم
 بر دجای که از آن نیست بجز حق آگاه
 بلکه چون روضه رضوان بهشت خرم
 عارضی چون گلستان و لبی چو لب
 کز بی هر دو من از حور چو تمثال
 وز پی حدتش آمده پیش او بیند
 آوری از دل و جان طاعت تسلیم
 دلم انداخت از آن دو فراتر کما
 دست مار اگر بگذرد و ببردند آنها
 بادا و عطر نسیم و گل او عطر نسیم
 که بر دزد از دل حوران چو نسیم
 که امام شرف الدین گفت آنچه
 تا که روزی بری هم تو درین نعم مقام
 شعر حافظ بحق هر دو بیام آمد
 ما همه بنده و این قوم خداوند آید
 خاست دل تا شود از راه طریقت

گفت مشغول بتحصیل علوم باطن
 بگذرانید به تخرید و به تخریب اسباب
 بود در تقوی و در زهد و توکل است
 گاه در دل نشدش باطمینان میسر
 هم نمیداشت تباشر تو جهل گشته
 یک تو جهل جو نمود و چنین قوت بخش
 بگذرانید کسان از مقام تلویح
 از ره تکمله او را بتصرف مختار
 نشدی سزایی نسبت او هیچ حجاب
 در ره باطن از اشراق چو خورشیدش
 اندر آنوقت که بودست در جمیع شریف
 داد در محضه انصاف لطافت یار
 گاه تعلیم میکرد و توجیه میداد
 کشف میداشت بدانسانکه در کثرت طول
 بود که و کیش کشف بدانسان بود
 رفت او چون بدر شاه محمد منعم
 تا که دستی بید از پی بیعت او را
 خواست و در سلسله قادریه بیعت او
 کش در آن طریقت مستخدم جهان

آمد از شیخ پور ماند به پنهان ساکن
 تا زمانیکه سوی خلعت ارمیده اسباب
 که نیا میخواست ثناء باطل دنیا
 گر چه از فاقه گذشتش بر زبان میسر
 که از وطنی و فقر بصد آساف
 طالبان را که درین راه گذشتندش
 برسانید کسان بمقام تکمیل
 در همه نسبت ساریه و صوفیه
 که حجابش بدم فیض سانی است چو آب
 مرتفع گشته حجاب از نگاه حق
 سالهاست که در خدمت پیر یوز و لطیف
 آن کسان که بود و کن نشان یار
 گاه با قوت روشنی همه ادا شد
 و او یک یک خبر از افاضی و تشبیل حال
 که نگردد و اگر انرا بجوانی حاصل
 که اگر اما طبعی یافت بود از کرم
 بنماید بجهان پیر طریقت او را
 که در اندیش از روی مصالح نیکو
 هم هر دو جانب خوشتر بود و خوشتر

آنکه در اهل کرامات برآمد اوصد
 آنکه او عمر خودش وقت خدایان کرد
 دست بردست نخواش که بسبکیم
 گویت قصه سیر سفر اجمیرش
 یافت زحمت چو می از پی میو از پی
 حضرت شاه مجیب پاکیزه صفات
 صمد مشکش آورد بان رفعت
 گفت تا قصه اجمیر کفایت کند
 هیچ در کار دانیست که نیم معبود
 پس روان گشت از اینجا بکن پور
 جای دادند مرا و راه خیل خدا
 که ز هیبت نفوذ آمدی آنجا مردم
 سنگیزه همی افتاد بمثل باران
 نظر افتاد به تنهایی آن شکست
 دیو آمد سخن گفت نبودت جا
 گفت با دوی بی یک شب نیم انجام
 راست پندار کرد بوی و گرد دیو
 پس سحرگاه روان گشت و اجمیر
 که طعام از پی خویش از زندگانه

صاف گویم که شیخ شرف الدین احمد
 خضر در محدور امر وجه بنانی کرد
 به بود از پی این مردم صاحب
 فیض خوان نغمه خواجه نمودن شیر
 نه بدیوانگی بلکه بهشت بیاری رفت
 آنکه در خیل بزرگان ست ایام برکت
 آرد گندم و دوسه آنار و دو کیل از خرا
 گفت و گفت چنین او بگو کی مردم
 از پی رزق رسانی ست بهر جامه جو
 از تنهی وستی او کس نه لبویش گردید
 اندران حیره که دیویت مقید اینجا
 شمع عقل همه مردم شدی از شست کم
 زان پی سیر رفتند ز دشت یاران
 دیوی استاده سیر خویش شیده
 که فرو آمدت هست مرا ایداک
 که تو ایدایرانی بکسی از یاران
 من و ما را از تو بر آرم گذارم خانه
 پیش آن هر دوین بیکسی سفره خجید
 و ز بهشت نبرد بیکس آب و دانه

گفت بر جوع و عطش که قناینج اچه
 من هم آن راه پسندیدم از خویش
 آر دارند بازار دیان خبیرند
 تالیه و زر کی نذر نه چینه آورد
 تا بجای که کسی را بدل آرام نماند
 تن تخاب و زهره مشغولی بود
 اندران پیخودی از عیب و در است
 چون بدانت که در دست من است
 در دهن بزودی آن قصه سنگ آید
 دید چون تخت بدینان بر پیش آید
 سنگ دست زهری زین است
 اندران بخط بدست که آن است
 چون بیاورد مر از یکف باران
 کس تقصیر نه داندی و چنان است
 بکشودش پس از آن روز و در است
 تا بجای که سوره آمده از صحبت
 فرحت آمد که بدوست یکی آید
 رفت در بار که شاه محمد قسم
 عرض کرد و ای که است ازین گاه

صبر فرمود بختی و صحت خواهم
 نشانه هم مانم و هم گریه دوست
 این موجود بود دست که یار این بخور
 نیم دانگ نه نلو سینه بشیر آورد
 یعنی از گر سنگی طاقت یک کام ماند
 که در کیفیت بخودی از خویش بود
 بنهادند کف پنج عدد قرص است
 در دل خویش گفتا بقین شیر است
 بلکه نه شست چو آب است و در است
 که حبه انداختن قرصی باید است
 که بر اندر بیداختن از سنگ صد است
 کاین عطا بخریداری نان و پیر است
 که بیارند آن آرد و نمک با دل شاد
 گفت ایتم ز در خواجه عنایت گرد
 اندر نش به سوی بسی سلق فراز
 شدش خفت بگر خجین از کشت خلق
 که حکمت نه فلاطون از همه شاد
 که کرامات بسی یافته بود از مکر م
 که بیایم ورت انچه بدل میخواهم

اگر تو دنیا بدی و جهان سلطنت
 و حکیم بکنی رشک فلاطون کن
 در توفت سرم بدی بخش ز راه نام
 متبسم شد و فرمود گر این بخواسی
 باوی ای مرد طلب میل دل خوشی گو
 رفت و گفت غرضش بود زنده
 حالت گشت چنان دل طایاری
 تا به روز در آن حالت خود بخود
 چون در آمد با فاقه دل فرشتش
 شاه عبد الغنی آن صوفی پاکیزه نهاد
 میرا شرف که بود مقبره او مشهور
 در تن خوشین انسان مرض مهلک آ
 داده بود و جهان بیشتر از بیمار
 آن مراعات وی از راه عقیده بود
 تا شفا یافته و ساخته غسل صحت
 فاشه ساخته بر بیشتر اهل یاف
 گفت کیر و زمین خدمت پیر آن میر
 میرا در مرض موت بدینگونه شفا
 غرق در بحر فنایش شد کشتی جفا

همچو سلطان سکنه چشم و ملامت
 و زار سطو و بدیناس هم افزون کن
 جذبه وحدت و توحید جویر طلام
 بر و از پیش من سوی حسن شوران
 و آنچه سجوی از آن صاحب امر بگو
 بشنید این سخن در روز و درون غره
 که بود حالت دیوانگی و شرمی
 فاع اندر دل خود از نه نیک بود
 کامیابی شده بود و او بهمه خوش
 گوید از سیف زبانش نسیان داد
 گشت اندر مرض الموت بغایت
 هر که دیدش بنظر محضر او را پنداشت
 باتنی چند دیدش از احسان یار
 این مراعات وی از بهت باطن فرمود
 سپیرا بر دندورات بسی مرتبت
 طعم و چادر گل برو بر اهل فرا
 برو این خیر از من برانیش لیر
 نشد اصل از دعا و زقوید شما
 هم جبارش به تباهی ست بدریگات

راست دانید که من ادا ام آنرا لنگ
 من چو خدمت آن شیخ پیاشتم
 جمیع از خیل میدان چو شنیدند بر من
 هم گفتند که ظاهر کند او شیخی را
 همین که بر فیه این عتبه افلاک تمام
 ششم و غضب باز خودی بگذشتند
 که بدین سینه چند حیاتش بایست
 پس بفرما که شما لنگ خود درارید
 شیخ برگشت مریدانش ز راه سیری
 اونه فانی شود انیک چو حیاتش باقیست
 من چو بستم دایم بار بخدمت کردم
 پس گفتم که لبه بار نمودم تکرار
 که بن اورا تو بگو لنگ خود بگیرد
 ماند خاموش چو شنید بدینگونه سخن
 من فرود آمده بودم شب قصد علاج
 بسحرگاه شنیدم که میرا شرف
 من سیه دویدم ز ملال و فتنه
 عرض دادم که سحرگاه بگو شوم رسید
 گفت چون نزد شما هست حیاتش باقی

ورنه میگشت چهار تن تباهی همه
 یک بیک جمله سخنها بر او شمردم
 بخروشید و بچو شنید دل خود کهن
 میکشاید سر بابائی و دانش بابا
 می بختد منت و احسان ز پیر الزام
 از پی گفتن این تمس از روی گشتند
 و ز منی زندگیش جرعه بجام از ساقی
 که لبالب نشدش جام چه در سواد
 گفت با من که بگو لنگ خود بگیرد
 ز هر مرگش چه کند حامی او تر نیست
 قابل عرض نبود این بصورت کردم
 شیخ فرمود بدینگونه بواش بر بار
 که زبرد استنش میر نه هرگز میرد
 بعد ازین از راج و پیچ نه او گفت
 اندر آنخانه که بود از پی نشی سراج
 رفت در آخر شب نقدیش از کف
 تا به پیشش برانتم حبس از جلت
 مشرف ز جهان گذران زین
 جرعه زندگیش هست بجام از ساقی

<p> با چنین ندگی خویش چنان خواهد مرد میخیزد که بود شاه مظفر پور عمر با گر از آن نجوالم در دل کاست گفت فرزند بخوابم پی تو از نیروان پانصدی روپیه نذر بجان کرد قبول بجز فرزند دعا کرد بدرگاه خدا همدان شب که دعا کرد زرش حاله شد دروزه کرد و برآید ن طفل نه ماه یک شب باروز شبی و فغان کرد آن یک یا این همه فرزند نمی زایش صد مده در دلمی رسول سکین دوش کس گفتا که چنین سختی و تکلیف چرا شدت در و سبب آن باشد وضع حملش تو با سانی اگر میخواهی بود محرم ز فرزند چه از روز ازل ز آنکه با اهل ولا کیش تیرانی داشت گفت با وی چه گوئی که فلان کرد این سخن ابرسانید کسی در گوشش گر چه بود است جلای و جمالی </p>	<p> بسوی ملک عدم خجسته چنان آمد داشت از نور صبر و چشمش کور حاضر خدمت او گشت دعای فرج کردی روپیه پانصد نه تنی درویش کرد تعلیق و وصلش بر او شرط حصول لیک فرمود گر آری من این شرط بجا مضبوط مدت حملش بحکم کامله شد سبب باله و فریاد بجهت تباه تا طفل پدید آمده بود از روزین کوز منون و ز تقوینستی تاشین که رسیده زمین تا بملک فریاد نذر را گشته تقاضا برای ایفا شد و ز خود گوئی این در و چه بیان ز و ایفا کن آن نذر بده ای در ویش از ره کین جمله دعا بود و عمل گر چه وقت غرض از غنچه جین سانی داشت چه دعا کرد که فرزند مراد او خدا که جلای صفت آذر از آن در ویش منصف گشت در اندم جلای صفتش </p>
---	--

بشنید این سخن دار غضب نکه فرمود
 هرگز از حق قوت دادن باشد
 پس با تو قوت غیبتش شکم غائب شد
 سر برآورده فوریت در آن ننگ
 دروزه هم نه بجا ماند نه آبتن او
 یک مریدی ز مریدانش که فرزند داشت
 کرد از طالع ناساز شکایت باو
 مرد بود دست چو از روز و جوایش عقیم
 گفت باوی تو زن خویش بیا در بر ما
 چون شنید از لب پاکش سخنانی نخواه
 پس گفتش تن تخفای بفرست او کس
 عرضه دادش باوب بامیت این سخن
 باز فرمود در آن خانه چو باشم تنها
 کرد یک جلوه برود و صفت خلافت
 باز نش گفت بهین رو مرا ای دختر
 ساعتی چند مرا آن رو منور جو بدید
 خانه پا تا که نهی ساخته مها امكن
 آن نیم ازیر تو خلاقی ادا بار گرفت
 بود در عمر خویش یازده ساله دختر

بان که برگشتش از وعده نمیدار سود
 هم در ا قوت بگرقتش از تن باشد
 سفله تا زنگیش خاسر و هم جانب شد
 سنگ ره سئو عقیدت شده و ننگش
 دروزه حیف عبت ساخته بحسین او
 بجز آرام دل خویش جگر بند داشت
 هم ز گشتگی بخت حکایت باو
 زن برآرد و چسان از صدش در تیم
 جعسه فیض سدا بوی از ساغما
 رفت در خانه و آرد زرش را همراه
 اعتمادیت ترا برین گرد دل خویش
 این کینرک بود هر چه بخوایش بکن
 دختر ناکدم انگاه نه بیند رخ را
 متجلی شده برو زره اشفاق
 منم ام روز ترا در دو جهان عجب
 پرتو فیض مرا در از پیر ادا مید
 دختر خواگش آنوقت بیدار روز
 و آن من بسته صد هم در شهر گرفت
 که شد از پرتو خلاقی او بار آور

شد بر سیمیه پدربافت جو زین حال خبر
 گفت من پیش ازین رو بگفتم او را
 باز گفت بد خویش تسلی میباش
 دختر که را بر من آرد علاقتش سهل است
 پیش او برو و بر چشم تو چه افکند
 کردم بهنخ دختر فاکید کسبدا
 هم بخدوم جهان شد از حدیث اخلاص
 آن کس را که بیاورد ارادت با او
 جز نفوس سیه بیعت نگرفتی آنرا
 بود شخصی که در آمد پی بیعت کرد
 گفت چون داد پی بیعت او شد
 عرض دادش که بهر سلک که رای تو بود
 غم کرد او که بفر دوسیه بیعت گیر
 کس بگفتا بود این مرد خدا قادر
 با من این مرد بگفتا جو حوالت کردست
 گفت یک نقل غلام نبی از نجدت او
 که بیکبار مرا کرد چنان رنجوری
 در دل خویش طمع من بهر دم ز جفا
 از فزادان الم و درد جو شتم و لکیش

رفت در حضرت آن شاه بحال منظر
 که زن دیگر آمد وقت زمین در او را
 یعنی از ناخن عم سینه خود را خراش
 اضطراب از پی این کار سر جیل است
 که بدان هیچ ملائمه نرسیدش گزند
 حمل چشم زدن گشت از فام پیدا
 زانکه بود دست و پا خیل دیدنش خاص
 بیعت خویش اگر کرد حوالت با او
 چه مجال آنکه کسی رو کندش فاما
 تا که گرد و بندش از آتش دوزخ آید
 که بگو میل دل تو به کار می سلک است
 خواهم شلست در آن هر چه رضا تو بود
 و اندران توبه از آن لعل از او گیر
 بلکه خویشان و برادر همه با قاف دریه
 جز نفوس دو سیه رایم نه دلالت کردست
 در ره سلب مرض و چنان فوت او
 که شمر دم کندم روح ز قاف و ری
 که کسی ابجهان گذران نیست نیت
 خبر می او مشکن حالت رنجوری

که غریبی ست درین شهر و کنی نیست مرا
 میدهم جان بخیر بی و بر بس سکنم
 قدمی رنج نبره را بقدمی نواز
 چون در آن کلبه بار یک فردی شب
 اندر آغوش چو گرفت زمانی استاد
 و کس از یادشش مود جنبانی کرد
 پس لبه مود کنون پیچ ترا میست
 بهر آن لحظه کفن پاره لطفش کردم
 قصه خوشی درینجا بنویسیم
 اندران شهر برستم چو درایم شب
 غافل از آنکه خرابی دهد و نقصا
 در یکی خانه که میداشت فساد آید
 بود و صحن سر آمازه درخت زانما
 وقت شب گاه ضرورت زبکتهنها
 چون بگشت در آنخانه مرا چندین
 باز گشتم من از آنجا چو سو خانه خوش
 نایکیال که بگذشت در آن رنجوری
 بسکه زولین و کاسیده و لایع گشتم
 ناشبی بود که دیدیم بزرگی در خواب

و اسپن شد نفس و منفی نیست مرا
 زن گروم چو بیانی بس با سیم
 که بعد از روی دل نبودارم نیاز
 از ره لطف و محبت بکنارم کشید
 شد جدا از من تا دیر چو بر خورشید
 تا خورش پس از آن رو بدستی آورد
 رگ نبضت بصلاح است و در ایست
 که برنجوری خود چاره لطفش کردم
 کومر انیز از آسیب بلا داد نجات
 که منم بخیر آنکه ز صلاح و رصواب
 من فروکش شدم آنجا زره نادانی
 بلکه در زلزله بر خط زباد آسیب
 کاندرا آن روز رتی بود ز گلهای شمار
 میدیدیم بهایش بی استنجا
 گشت رنجور تن من بیسی در دو
 گشت از پیش احالت رنجوری بدش
 از تنم در میگردیدم دوری
 زرد و پژواک صفت ز کس عبرت
 که در آمد سر بالین مرل و عرقنا

می ندانیم چه بویست بدتش از گاه
 آن سیه چیز بگرد سر من گردانید
 باش آگاه بخوابی تو و گرد بیداری
 اول آنرا بسراپات بگردانیدیم
 باز فرمود بدان من حسن با عیلم
 از هماندم زعرض روی نهادم به به
 گرچه آزار بسی داد بجان افلاکم
 مادران روز نبودیم ز نامش آگاه
 اندر آنوقت که آگاه شدیم از ناس
 و ردل خویش تغصص چو نمودم نیکو
 گرچه باشنده مرید نشد اطراف لبه
 لبک جاراند و رانیز گرامی خلف
 شاه سجی علی آن عارف کامل و دینا
 دگری هست از انجمله حکیم حیرت
 سوین آنکه یکم فیض از او جاری بود
 چارمین آنکه و را دیده دل حق بین

اینقدر یک که ز گشنگاه است سیاه
 آشتنا پس لب خود را بسخن گردانید
 کاین بلا بود و نهوده هست ترا بیماری
 پس گرفتیم مر آنرا و بسوزانیدیم
 ولیم من ولیم من ولیم من ولیم
 تن من گشت ز بخوری و آزار
 هم نمانده اثری زان مرض ناپاکم
 یک روز از لطیف و عنایات نگاه
 ساغر فیض کشیدیم بدرون از جاش
 دل من گفت هم او بودیم او بودیم او
 خالی از فیضش نیست و لطافت
 که رفتند بفرغان همه راه هدی
 اولین بست نبیره همه کس و ایشان
 کا ندرین راه بسی یافته بودند
 شاه عهد لغنی ساکن سچلواری بود
 عاشق لپیزی شاه عماد الدین

و کرم منقبت حضرت مخدوم شاه سجی علی قدس الله سره

اصل غرق دوله دوله و صاحب حال
 بگی عمر ز دنیا طلبه آزاره

شاه سجی علی آن مرشد ارباب کمال
 مولدش چاندیره خانه بنو آبا و

مایل از طفلی خود سوی صلاح تقوی
 داشت در کودکی از بهر و لعب بیزار
 از دنیا کانش یکی سید علی ابرار
 در شب بابل نه بدل شوق خوابی
 در درون کیفیت خرق طفلی بود
 داشت از کودکی خویش مستی نیکو
 غفلتش چو در آمد بشد از خواب
 بشمردی ز سر و دهن رسا و فطنت
 از فقیر که در آمد سر اخائیه او
 بر زمان مد نظر داشت رضا جوئی
 چون شنیدی که فلان جانور کمال
 شوق خواندن چو باد و غم آلود
 هر که از علم بدل مایه تحصیل اندوخت
 اندران عهد چو آواز رسیدن گو
 شیخ وقت است و رسید به کمال عفا
 آنکه بنشسته بعباده ارشاد و بد
 با همه شوق تقا حاضر خدمت میشد
 سوی جنت چو مر آن میردمی خشید
 از چنین حادثه آمدن با کثر چو بد

هم بعلم و عمل معرفت وجود و سخا
 خوانده از کورس کتب با سبق بیدار
 که علی است ز اولاد نبی آل است
 بر زمان میل دل خویش تنهایی داشت
 گاه در سیقه تماشانه قدم فرسود
 برم با کینه او بود هشتی نیکو
 در روش دوستی با علما و فقرا
 نزد خود صحبت نشان تو خیر و کت
 گشت مسرور از اخلاق که مایه او
 هم بخو و گفت لسان شت از بدگوی
 رفیق و لطف ملاقات نمودی حاصل
 کرد از صحبت بسیار شاخ شادش
 دل او از پی تحصیل ز فقر سوخت
 که در نیاست یکی صاحب صناعت
 صاحب کشف و مقرب بحریم نردان
 آنکه در نام کموش حسن آمد برضا
 مایل او ز ره حسن عقیت میشد
 سخت خرد و ملالی بدل او بر سپهر
 استخوان بدر حضرت جسد خود کرد

که بود نام خوشش سید احمد ابدال
 هم اجازت زورش از پی بیعت و رجوع
 خود نموده که در عالم رویا و را
 روی او بر صفت عالم ظاهر دیدیم
 با همه شوکت و شان و بجلال و عظمت
 که ندیدیم چنین روی منور گاه
 یکلب بسته پاسبان و نشسته
 که مرا مانند بل حلیه پاکیزه او
 حب او نقش نگین شد بدرون دل
 احمد ابدال بآن میرید ایم بسپرد
 که او ارشاد مرا از پی صحبت باو
 چشم واکردم و در جستجوی او ماندم
 لیک از آن شیوخ نشانی دل آواره
 صبر از آن کردم و بگذشتم آنرا بر وقت
 سخنش ختم شد و باز نویسه احوال
 لیک او را در اول مضطربم با کرب
 نتوانست که این را زبانش دور دل
 آنکه بوست عم محترم او آنوقت
 یعنی آن شاه غلام حسن دانا یو

که نبر گیش لبس داود خدا تعالی
 هم اشارت بسوی سیر طریقت و رجوع
 با جلال و عظمت آنچه بود منیکورا
 هم نبردگی بوی از اهل معاصم دیدیم
 که بچشم آمده ستران قدم با برکت
 که نوگوئی ز شب چارده او را ماه
 و ز سر باز کلاه خوشبو شکسته
 تا که سیراب کند جرعه مشکینه او
 مهر او جای گزینش بچو نعل ما
 گر سپرد او بحسن هم برضایم بسپرد
 هم مراد او اجازت پی بیعت باو
 عمر یافت که در آرزوی او ماندم
 کو بگوشتم آن دلبره پاره نیا
 گر چه بوست هم در شرم آنرا بر وقت
 گر چه او صبر از آن کرد و بدل چندین سال
 که محال است بود در غنای شکیب
 خواست تعبیر بر وایشن سپری کمال
 که دلش بوورین کرم او آنوقت
 از پی منعم پاک از خلفا مشهور

حلیه و چو نشان داد بطر ز نه میا
رفت از شوق و مشرف زیارتش
چون خرس دید و بان حلیه تطابق داد
عرض کرد آنکه با دوست بهیعت بد
گفت در سلسله قادری آریا س ^{انده} تو
پس چرا با قدرت دست بهیعت نه
گفت باور به من حسن عقیدت دارم
پس گرفت از ره الطاف و کریم ^{چو} حق
چون بدانت بهین سلسله منغیه
هم خلافت بی ارشاد و بی بهیعت او
چند روزی نگذشتش که کشیدش ^{چند} بنده
عالم به شد و حالت تنفرش
ساعتی حالت صحیه نمی یاب ^{چو} پیش
چیز از غرور نه آگاه شد از خوردن ^{خویش}
راه گرفت ندانت کجا خواهم رفت
رفتش از نطق و زبان تا سخن کردن ^{هم}
مطر به شعر بخواند بدشت ^{کجا} بجا
بود بیکار و آن هم چهل است ^{چو} کوس
خندق و بام کی بود و را در ^{چو} شورش

اوسوی سپیدی کرد اشارت او را
مستندش بی تربیت و بیعتش
چون یکی بود از آن گشت بسی ^{چو} شادش
تا مطاعت دلش از شر و سادس ^{چو} بد
که در ارشاد و مهدی ^{چو} مجا و ما ^{تواند} تو
بر سر خویش ^{چو} اکلیل ارادت ^{چو} منته
هم ازین رو بقصد ارادت ^{چو} ارم
همدین سلسله قادری بهیعت او
داد ارشاد و دین سلسله منغیه
هم ز گنجینه عرفانش بدل نعمت او
در دل از غیب رسیدش ^{چو} بنده
که از آن خوردن و خفتن همه ^{چو} بدلش
آشنایان جدیه سکریه و را آمد پیش
هیچ پرواش از زینت و مرد ^{چو} خویش
شورش و ذوق چنان ^{چو} اس ^{چو} لا ^{چو} بگر
در مراقب همه خم گشت سر ^{چو} گردن ^{چو} هم
در سر آید غزل آن ^{چو} لحنه ^{چو} خور ^{چو} خوا
بار با وجد همیکه و بر آواز ^{چو} خروس
سحرش نام کی بود و را در ^{چو} شورش

گر بام است اگر نغمه گوشش سپید
 پیش راه دی اگر خندق و گر چاه آمد
 در تک چاه که جذب چو دیدند او را
 کرد چون تاب نیداد و بدل خود را
 نقش کنون چنین حال ترا خواهد بود
 همچنان کشدش سحر از آنکه حاصل
 لیک نبرم سماع و بنوائی قوال
 هم از کشف و کرامت بطور آمده بود
 ستر احوال پسندیده او و لوبی
 گفت تا زندگیم راز مرا فاش مکن
 هم کشیدند زبانش هم گیتان آب
 هم بغیبت شد از خواگبه خویش
 بتعدی سوی خیاط چو کرد آهنگ
 داشت بیتیج یکی بجز خود آن شیخ زمان
 چون طلب کرد بهما وقت بجا مشرف گشت
 از سر چاه همان محطه در آورده است
 نیز او گفت که زوی یکم نبرم سماع
 بر لب و چنگ در آورده کسان را در
 محو و بخودی خویش کسی بود و با

اندر آن ذوق و دله بخاطر از بام حبیب
 همچو یوسف بتک چاه بناگاه آمد
 مردمان بیشتر از چاه کشیدند او را
 روزی از غلبه آن شکوه بان سپید
 نه چنین جذب بدنبال ترا خواهد بود
 غلبه جذب سکر به بروی نت زدول
 میشدش غلبه آن حال بغالب احوال
 گر چه زوی حق بنیش نفور آمده بود
 گشت آزرده گرا و در باطن هر کس
 نقل محصل فی بر رند و هر او با شن
 هم بگیا برش خمیه کشیده سحاب
 هم مرد آنکه بگفتش سخنی او غصب
 کرد و غزول نفسانی او سرنگ
 که سستار کن و شی شاه محمد سلطان
 تا بداند آنکه ز آب آمده آواز بلند
 وز ره ستر باو گفت که بالای چه است
 ما رسیدیم پیشش چو پی غم سماع
 اهل مجلس همه از کیفیت خود مدح
 و زرقان ما وین کس جرسی بود و با

اهل شورش همه احوالت و قی اجل
 ناگهان بر سر رقص آدم از مستی خویش
 دیدم از چشم که نزدیک نه از من دور
 در میان دو ستون بهقف و مکان مجلیست
 رفتم و گفتمش از بخودی خود نگاه
 نیز او را خلفا یزد در اطراف چسبان
 اولین سید شرف علی اهل عرفان
 دومین شاه جمال علی اهل جذبات
 سومین شاه ولایت علی انضاد
 چارمین سید امیر الحسن آن دانشمند
 یک هزار دو و صد شصت چهار از بحر

آن یکی خزن و یکی داشت سروان
 محو گردیدم و بخود ندانم از مستی خویش
 که بر ویش شن قائم دو ستون نور
 وز پی نور جدا است و نه باب است نقاش
 من ترانده ام ای صفا عرفان الله
 عرفان و علم او صلحا و ابرار
 آنکه فرزند رشید است و را در دوران
 آنکه در سینه بهشت فراوان بیگات
 در دره تربیت و ترکیه مرد کامل
 که بنزد همه کس بود و راقت در بلند
 قالب خویش از روح نخی کرد ممتی

ذکر و منقبت حضرت مولانا سید اشرف علی قدس الله سره

سید اشرف علی آن عارف پاکیزه نهاد
 بود از کودکی خویش پسندین صفات
 یافت قرب بدرگاه خدای متعال
 عالم و قابل و شار و طیب حاذق
 صوفی و زاهد و معرفت عرفان طاق
 حیرتم من که شرح کلامی صفتش
 آنکه بودست درین عهد چنین اهل کرم

که گاهی قدمی رفته بجز راه رشاد
 و ایام میل دلش سو صلاح و حسنات
 ذات پاکش بجهان مجمع هنر کمال
 شاعر و منشی و خطاط و ادیب فایق
 عارف و کامل و درویش کثیر الاطلاق
 که بود نزد خرد و جمله گرامی صفتش
 چندان حال خودش کرد و را و اوراق تم

کفش بر داری مرشد که بر لب و در
 تا چو آنکه ازینا بگو گنگ است
 ما در آنجا چو رسیدیم بهر ای پسر
 ناگهان آنطرفه بانه زور و قوت
 می کشید آن بسوی خویش بجا و را
 تا به روز بلا فصل لیالی و نهجاء
 گفت دل غالب این اهل فرازی
 ز اهل آن ناحیه هر چند لغزشستم
 هیچکس نیک نگردید و لیل اغم
 عم من شاه هدایت علی اهل ایمان
 ز و بر خاستم از جا و برستم آنجا
 میشدم در ره آن مقبره جدا که قتر
 قوتش بیک چون قتم از پیش بل
 از پس فاتحه باز آمدم اندر بنگاه
 متحیر شدم و عرض نمودم با پیر
 مدد محمد درین کار و فصل بارے
 خواندن فاتحه را نیت عجب گزینند
 بود نسبت زنی فاتحه خواندن مثل
 پس نفرومه که در شد و پیروا

بنحتم از یا و ریش سر فلک سوده را
 دور از مسکن من می چل فرسنگ
 که بقتر اک خویش او دل عالم پیچید
 در شام دل من بخت شمیم نسبت
 بشیمی صفت طب که صفت مرا
 میفک بیزان بر این صفت فصل بها
 که پیش نشستی و مستی و خماری باشد
 و ز بی با صحرای نور ز جبرائیلستم
 هیچ مردی نه نشان داد که آن کام
 پیش تقدیش من از مقبره و نشان
 که ره منزل مقصود گزینستم آنجا
 میشد اگر کیفیت و نشانی احوال غریب
 تا بعد که بدین حال شد طی منزل
 منقطع آمد نسبت شد از آنجا ناگاه
 شیخ فرمود بدین گونه شفقست
 می شناسیم که تمیز خوشی سدا
 می نشاید که ازین اهل ایمان سر
 مدعا گشت جو حاصل اثرش سدا را
 که شمارند همه اهل مدنی را اهل مدنی

نسبت و تاج خلافت زبیرگان است
 هم دگر بار بر آن مرقد اقدس رستم
 نیز مشکو شد من لعل طای شربت
 هم رستم کرد ز حالات خوشتر خوشتر
 ماند باقی جو کم از پاس شبی در راه
 گشتم از فضل جو شد بخت بلندم یاور
 دل من یافته زوقی و نذوقی عجیبی
 بزبان شرح ندانم شش توانم کردن
 من بجان خواستم از شوق قدوس
 که بران رفت با گشت شهادت من
 رفت ارشاد بدو بوسه لطف و مهر
 پس با گشت شهادت سبب خوشتر
 باز ارشاد نمودند همین را تو بپوش
 که مشرف شهادت شدم از بوسه
 باز از شش پاهای میکردم من
 همچو آن فعل که نازی به زبیرگان کنند
 در دلم بودند ترس نه هر سیه اندم
 سرور پاک در اندم مقسم بودند
 اینجا کنش نمودن مبارک سخن

گر تو چه بود قوع آمده میدانکه سبب است
 خط وافر بدل از کیفیتش بگرستم
 هم مجازم نمودند برای بیعت
 که شکی نیست یقین است یقین است یقین
 گذرا قناد خواهم بعلک درگاه
 من مشرف زبیرات ز جمال
 کان حلاوت زبیران است خوشتر
 چون کنم شرح چو این شرح ندانم کرد
 و چنین نعمت بر مایه نه مایه شوم
 سوی این نیک حق با شارت من
 یا صدای بپایند کس در گوشم
 دست مارا برساند ندیدم کاش
 یعنی این بوسه که روح این تو بپوش
 تا ابد باد بران تو فدایم دل جان
 که زحر و میش افنوس همی کرد من
 با سبب پادشاهیت بدامان بلند
 بودم آنوقت این ناز نهایت حرم
 نیک و از لب شیرین مشکلم بودند
 و اگر دید و نهان ماندن آن سخن

<p> باز من چو کس تشاده پوشاک سفید از دیار وطن خویش در انجا دیدم بودم آنوقت من تشاده پوشاک سفید آمدی همه مردم جو بران سقفت رفتی ارشاد من بفرنگی گری شان گرچه ما مدبطنه بچکسی در حبه کز طبعیدن شده سیاهان بسمل بود بر طرف لب بام نه ترس نه هراس بودی مایه کی جنبی نیک عمل در بر خویش گرفتیم که بیدار شدیم </p>	<p> که پس از غفلت بپوشند در ایام حسد ناشناسا و شناسا بنده بجهنم تسکایت بر اخوت نظر زاری بر که بودند در انجا چو میر و چه غریب رفتمی بفرنگی گری آن جلد و دان خویش را یک همی یافتیم اندر خدایه طائر قلیه نما بود تو گوی دل ما نی سجا طریقه آن ز قادن و سوس آشنا بود دوم شخص مرزا اول نخفت خواب شد ز اهل و شیای کشیدیم </p>
---	--

ذکر و منقبت حضرت شاه امیر الدین سردوسی قدس الله
سره والد بزرگوار تصنیف

<p> شاه اقلیم و لا شاه امیر الدین پیر پادشاه و بار عجب پیر دایم اندر علل و ستم بجان و سحر از کمی مای غده اگشته خف الله دیده از گردن فلک شده خور و صاحب لون کوه صفا عادات کوه بیرزای بدیل خویش زلفی پیدا </p>	<p> عارفی با خبر و صدق و صفا بمناجات و دعا و دل شب بیدار لیک ز اجلال جو خوشید و خوشان سحر پرداز سخن سخن هم کم سخن رسم صبر و وفا و صفا ارباب که بود پیر زیا حسین شمشیر وز امارت بجهان لطف جوانی بزر </p>
--	---

از خلاف او بشباب از چنبدی این
 چون ز عهد از لش و سعاد حاصل
 بهد ران عهد یکبار از ان تو می نمود
 افسر خیل امم است کلام نسکو
 فصل بیو طه با خویش تولاد او شس
 غرم خود جزم سوی راه طریقت کرد
 خضره حبت حسین علی شطار
 یا و گار از نسب قاض شطاری بود
 هم اجازت بهر سلسله اشته ارد
 در و لش چون پی ارشاد دهمی آمد
 بو العالی ز ره نسب ارادت بود
 چند که صحبت آن عارف یزدان دریا
 پس یقینان شرف شد دل کاش
 در بو سیر که بخوری او بود و ام
 لیک با این همه بودی تهجد و خل
 نیز پیوسته تلاوت می نمودی قرآن
 در شب بار و رنجوری یکی و طعیام
 و ان طعم می که بهر در بخوردی طریق
 از ریاضات تنش قوت روحی میدا

کز بهر عیش و طرب شبت مهیا سازان
 تا بیا نرا ز غنایات حق آمد و اصل *
 ز نگه هاییکه بدل اشتهت بان تو به وود
 تا شب از دلب چو مرویت که لا ذنب له
 استقامت بهر توبه تقوی دوش
 یافت توفیق و لغو و سیبیت کرد
 که بهر خدیه حق بود بهر دم طار
 که از و فیض طریقت بجهان جاری بود
 همچو خورشید لشیخی علم افراشته ارد
 مرشد راه شدن بو الحسن انصاری
 مقتدا و بهر باب طریقت بود
 هر روز که بود در درج عرفان دریا
 گشت زانو از تجلی چو کلیمی بر طور
 بود و شوار بر او قعد و شوار قیام
 که بر بخوری از ترک گشتی معمول
 هم دلایل بس مصحف پیش و ز بان
 غیر ازین که چه حلال است بر بود حرام
 آن غذا بود پیش من تو سدره
 که نه اشراق از دقت شدی گاه سجا

گاه نشوون گشتی بسوی فکر معاش
مال دسترو که بسپار یافته بود او ز بد
رفت از دست و میان مال معیشت
چاره خود چو ز دیوان عدالت حجت
لیکست کین خود از قناعت فرمود
سعی بنیت اندر طلب مال نکرد
نزد حکام بی جستجو اش پیش نشد
و استاند همه مال معیشت از او
داشت از طو نایش بدرون پیرار
بود مستور ز بگیش ز چشم عالم
گشته مشرف بدرون از خطرات لیا
هم ازین رو بذاوی بریدان آرد
بهم نفسی چقدر داشت دل حق جوش
طالبی در طلب از او چو نمودی صرار
تا نباشد که در ارباب عرفان خوانند
با چنین شد خود را نشاد نهادی کعبه
من که اورا بسرم دست بیعت نکرد
و زبانی که درین دور بدینسان بسرم
عار و ننگی نه ازین شد که تحقیر کنند

کو همی گشت بدینا که مرا باش مباحش
تر که را ترک نمود از طلبش که در حد
بجز از بدعت که نقش را
چراک تنگی معیشت ز دل خود شستی
اتفاق سوختی تحصیل معیشت نه نمود
چه سند از شهان داشت که با مال نکرد
گاه از اندوه ملت خاطر او شیر
استانند ولی صبر قناعت
در دل البته همی داشت بسپار خود دار
لیک بود او بقیچ چشم چراغ آدم
گفت پیشی همچون از خطرات لیا
تا نگویند در اهل زمان اهل شاد
که تو گشتی ز سیرین مبتلا مشینش
پیش احباب و نشاد می از شهر و پای
تا نباشد که در امر شد دوران دانه
عقل به حقیقت نکند می کعبه
از چنین هم شکست شکست شکست
بسرم خویش نخواهد که رو و جا و گد
عاز فاشن بجهان مورد و تقصیر کنند

یک بیعت بگرفتی بطریق پیران
 در هر آن بزم که شد جلوه فلک از خانه
 یا هر جا که چو خورشید کشتیست علم
 بودی از کلبه اخرا و اگر بزم طرب
 نیز با آنکه نمیداشت و جایست چنان
 لب هر کس نشاندی بر او اندیشه است
 بیش هر سیر و جوان بیست حق بود
 بخدا بجز زیارت بر آن شیر زیان
 بود با آنکه نشن از رخسار و لاغر
 مغفلان جمله تنومند بقدرای دراز
 گر چه با جمله کس از لطف سخنها فرمود
 لبیک از بیست او بر همه رو باه صفت
 بگیم خست خود گفت یکی بیاد دل
 عجب از جنبه لاغر که بود چون کاه
 تو ولی حقی و بیست حق است ترا
 ساحتی چند هر آنکس که گشتی پیشش
 رفتی آن حزن و تفکر ز دل ناشارش
 دل ز بر فکر سیر و آدرین دار محن
 مشغولی گفت و غزل گفت و قصاید گفته

گشتی آباد ز بختش درون دیران
 شمع آن بزم خشمش بود و گریه روانه
 صولتش زده صفت کرد و فروغ هم
 نیز اغطشش او بود و دیگر چون کوب
 ایک از چهره او بیست حق بود عیان
 در درون همه بیداشدی از دوشیست
 در جلالت ز همه گوی سبق بود او را
 بر سید نیتی چند شبی از مغفلان
 کا ستخوان شسته مسطر صفت آید
 که بزور آوری خویش بر تن انبیا
 گر چه با کسی اخلاق بزرگانه نمود
 لرزه افتاد در اندام ز خوف و دشت
 در نظر آتش نگاه که مرد کامل
 ای که خوف نرسیده از شیران گاه
 که شد از خوف تو اعم عرشه در آید
 خرن یا و سوسه ده یافته پیشش
 و آن همه رنج فراموش شدی از یادش
 که نمیداشت و گریه جز فکر سخن
 و اندران در معانی و معارف

فال نیکو چو زیوان خوش حافظ جت
 بر دمی که دل درد مند حافظ را
 کرد اندیشه چو از مخمضه بر حرف نزن
 باز بکشاود چو بزبانم کلویش آن فال
 بنجاری شگرا می شمع ضعیفان و خفیان
 پس گرفت فال بنام دگری زو بدرون
 تا چند همچو شمع زبان آور می کشی
 شعر اوسط بر او دل خود یافت از آن
 چون بدانت که اند صفر مرد از دست
 دید از کشف که شیطان کندش از دست
 همچنانست که در محصیت اقدار دگر
 دل او بود و گرفتار و سادس او پیش
 ای خون گداز تو گروم که چه احسان کردی
 یک مریدی ز مریدانش چنین گفت بمن
 از همه کار ضرورت چو فراق تحت نبود
 دید در حال دران که نه سر آمد
 گفت بر خیز ازین خواب عشارا دریا
 چشم چو پناه نشدش دید به بیداری ام
 به نهانخانه در نیست و نهان نشد از چشم

شعر دیوانش بنام دگران آمدست
 مزن نباو کن لدوز مردن افکن چشم
 رختی نیست مرا گفت یقینا بطن
 آمد این شعر در آن حبس دش حال
 که صد رند غرت فقیر نشین دارد
 آمد این شعر صفر صفر یوان سپرد
 پروانه مراد رسید ای محب جمش
 زو و جمید و دگر شعر بخت از دیوان
 یافت تسکین دل او توبه نمودن
 گفت باو که یکبار دگر توبه کن
 بو که دیگر دهش توبه خدای برتر
 متهم گشت بدیوانگی از قسمت پیش
 فایز از غنچه کبر و مسلمان کردی
 کش فلاکس سبر ابد نماز خفتن
 اتفاقا بسبب تراحت بقعود
 شاه عرفان بدر همچو گداسه آمد
 رو مسجد پس ازین عین عین مخوا
 که ستاده بصورت سر بالین سرم
 و این ندا که عقیق پشان از چشم

شیخ زیادت در آنوقت حیات ظاهر
 چون نزدیک رسیدن بجهان و ریل
 پیشتر مانع فاجعه شد آمد در دست
 مرض حرکت بولش شدن لاحق چند
 بعد ازین گرچه از آن دو مرض حرج نداشت
 سستی و ضعف بدن رو بترقی نهاد
 شدید پدیدار از این بعد علامات رو
 اندران روزه که بود دست نهایت بخورد
 که شدی خطره منم روی خدا را ناله
 می ندانیم چه باشد سبب این خطرات
 در صفات احدانکه که فنا میگشتی
 و اندر اندم که فاشد بصفتان بود
 گاه بودی که بر از نسبت خانه شد
 یک غریزی از غییرانش که رنجور
 بر رخ پاک در آن جا کمونش بعبان
 در هر راه بخود بر رخ او همراه داشت
 اندران شب که سحرگاه کند نقل مکان
 نیز تسبیح بسی خوانده و تهلیل بسی
 هفتس سجده و سجده کرد و او تکرار

در حیات او چنین گونه تصرف قیاد
 هفتش خواست سو منزل عظمی بیل
 پای با کار بدین رفت از کارش کرد
 سست گردید ز پیری تنیش سربید
 فالج اندزن پاکنش از خوشی گزاف
 هر چه قوت تنیش بود و رفتش بر باد
 که بزرگ است و آن استهم بخیر کرد
 چون پیشش نشستم چه نزدیک و چه
 که شدی خطره که من پیش سو گم جا
 شاید نیست که او بود سر ایام کرات
 نقش خیرش از سینه همایشی
 دل من گفت که شاه و همیش
 یافتی کیفیتش سر که بکا شانه سست
 دور بود از وطن و داشت بغیرت دور
 که رسانید و عاشق تقاموشی
 ز آنکه او دیده بپیدا دل اگر داشت
 خود بخود در اندیسی قول شهادت نربا
 بالیقین بود و حیلش به تحمیل کس
 خواند الفاظ تشهد بزبان صد به

حاضر انرا همه فرمود که رحلت من
 ابر پیدا شود و بار دازان قطره نم
 زیر یک چادر سفید مرا پوشانید
 باوندی و زد و سر و کت در عالم را
 هم ازین رو ~~که اندک از~~ جلالت
 همچنان شد که بفرموده شاه نگاه چنان
 خواند یکبارت شهید چو با وار بلبند
 که سخن گفتنش نگاه زبان بسته شده
 تنی روح چو دیده بآه جا نگاه
 شب آیدینه رفت از جهان گذران
 در شب جمعه آنکس که شود در دنیا
 کرد جلالت ششم شب جمادی الاولی
 که غسل کشیدند چو چادر از پیش
 چهره زد و کسی را که بود بعد حیل
 همچنین زدند یکم پنج ایچ کس
 داشت از عشق الهی لب خشک و دم
 گشت عریان چو فی نخل و زبالا نگر
 فی که باران مست عکس ز بی حمت حق
 آنکه اندر سینه جلالت او در سفته است

ماند اندک ز شب و روز نکرد روشن
 می نشاید که رسد پنج ز سه مایه تنغم
 خبر از حال و نشاطم بکسی نرسانید
 تا نه تکلیف رسد ایچ یکم هدم را
 تا نیایند و آنوقت کسان که بهلت
 ابر و باد آمد و بارید محذره باران
 روح پاکش سو فرودش افکند
 از حیث دل هر سپهر و خواسته
 حاضران انربان بود که انا الله
 شاد و شادان همه شوق و تقاضای رحمان
 در قیامت نه حاجت نه در گونا
 و جهان نجات منقرض است از آخر
 زعفرانی شده بودش همه موی سرور
 زدوی چهره بی حمت حق او بیل
 چون مضعف که عروسانش مالند لب
 عاشقانراست بی عشق نشانی رخ
 ابر بسیار آن عاشق شد انگشت
 داد بارش بوی از حمت باری حق
 شاه فرودش لغز و وسوسه گفته است

چون بطاوس بسی بود دل افغانوس
 زان دو طاوس که از عاقبتش پرور
 دیگر هم بوی پیشه و نامون بپر
 بوهریه صفت او را بجهان گذران
 از این حلت او بچور رفیق و بسوز
 لبش نه اندیشم کجا رفت رسم
 با صاحب خدانش بود حیوان را
 بار اوین ام او را بچلت و زخا
 چون خواب آمد در شالی و یاد ما
 در یکی خواب من از گوش شنیدم بخدا
 هم یکبار دیدیم در آمد از در
 چهل تن از فقر داشت بهم را پیش
 کله قادیه صفت آزادان
 همچو او آن همه را نیز کله ما بر سر
 پای تا فرق لباس همه درویشان
 سر گروه همه آزاد و فقیران بود
 یک از آنجمله که بودند بان گو
 آنچنان بر رخ بر لوز جلال و عظمت
 توجه نظر افکند برویم از لطف

بود و بخت فقر اک هوا سی طاوس
 یکی از پنج و الم روز وفاتش مرده
 که کسی بعد از شش سب را خانه ندید
 گریه بودی بگه خوردن نان برخوا
 تا شش ماه رفتی سر قبرش هر روز
 یا که جان او ازین صدمه اندوه الم
 که بد آنگونه بان نبود انسان را
 که نباشد بی شغل بخر کار ثواب
 گاه مشغول مصحف بدلائل گاه
 که می خواند درودی ز دلایل الصدا
 که نشان جهان پیشترش صورت
 و ان چل تن لب و قد مشر از شمشیر
 بر سر خویش خاوه همه غرت و شاک
 یک او بر همه آزاد و فقیران است
 لنگ و کفنی ما همه آزادان
 که چند هم سرخیل امیران او
 سائبان بر سر آناه کشیده باد
 که ندیدیم چنین شکل بچندین است
 رنجت یک جرعه فیض از لطف

پس وان گشت بدستوی که بپیداییم | شکرند که آن فیض سزاوار شدیم
 ذکر و منقبت حضرت شاه ولایت علی قدس سره ^{مستحق} ^{مستحق}
 کتاب

چون حکایات بزرگان باداخر رسید
 همه احوال رقم بکشتن کم و کاست
 که چه ارشاد و خشنیت مرا از پیرم
 آن جا لیکه وصف بحال نیکو است
 بر بزار و دود و دوزخ و جنت و نقیض
 بیت و منقبت خود را بد زبیر بیع الادله
 از جهان خست کشید او چو سودا در جنان
 سال ترحیل مرا گفت و همی گشت
 ما بچشم خود را ز منته رحلت او
 برگه او غم سفر کرد سو خلد بزمین
 پیر را در گل فردوس نوشتیم احوال
 حضرت شاه ولایت علی آن شاه
 مقتدا بود در اطراف و در اکناف
 رهروان را همه تعلیم طریقت کرده
 سلک خود قادیانیه و ازین سلسله
 ماند محفوظ همه عمر ز فسق و ز فجور

دل سوی منقبت مرا رسم بکشید
 که نبرد یک جهانی بود آنرا است بر
 داو تعلیم گرامیش قومی تا شیرم
 اندرین آه بدی شد و پیرم هر دو
 کرد از مقدم خود جنت فردوس باد
 در دم از دار فنا رفت بدار العقاب
 بر در روضه جاوید رحمت رضوان
 اسی نهی شاه جمال علی آنکه بهشت
 هم نگو آخرت آمد سنه رحلت او
 شیخ زار شاد و گر کرد مرا کشف یقین
 بسواد آورم اینک سخن از مرشد حال
 که سر خوان نگریش بدادند صلا
 بود خوش ساخته بایاد خدا لیل و نهار
 خلق را رهبری راه حقیقت کرده
 بوالعلانی ز ره کسب و ره مشغله
 که کبیره اند و سر زده از وقت ^{شعور}

از این کتاب در حدیث و کتب
 از این کتاب در حدیث و کتب

با جز فاسد خود دست پرچیت داد
 یازده ساله به پیوست به سیرتیکه
 حسن اخلاق نمودی خواص لجوام
 طمع و حرص شره را بدش راه نمود
 از توکل بدرون بجز و افسر شد
 داشت به فلسف اهل دول یک چشمه
 فی که با چشم کم او اهل دل را دید
 بود صابر بعبا و به بلا نامی عظیم
 در گلستان جهان داشت دو نواژه
 گشت از با و خزان هر دو گلش نرزه
 هم بدینگونه بر رفت بسی حادثه ما
 جانی آن بود که هوش و خرد از دست
 لیک ماند او چنین حادثه ماضی ضایع
 حزن تا گر چه همیدشت چو یعقوب و
 یاو میداشت همه مسکه های شرعی
 سه اوقات شنبه روز بپاعت کردی
 شیخ فانی شد و با آنکه بهشت تادرید
 گر چه لولوی معمار بسجن باسفتی
 خواستین بر البشمه دی بهمان چون عا

در صلاحیت از آن قدم نهاده
 که جهانی بهمان یافت از و نور بد
 ستر احوال در آشنی و عادت بدوام
 هم ز دنیا طلبی و شش آگاه نبود
 لطف یکسان بمقیم و مبدا و پشت
 بلکه پوشش به بهل مل مل یک چشمه
 و آن از بهدی اهل دول بر چید
 که شود دل بچنین پنج و مضامین
 بر یکی گشته در سراط رفیق ز سر
 هر یک را به ته خاک ز خود سپرد
 که به بیرون نهاد او ز شکای می پا
 گاه از غم قدمگاه چو دیوانه جدید
 بر نیاید و به بحر حرف رضا بقضا
 لیک صابر به بلا ماند چو ایوبش
 نیز تبعیت آن در همه کارش مرعی
 پنج اوقات نماز او بجا عت کردی
 روزه افطار نمیکرد مگر روز عید
 با کسان خبر نصرت نه سخن گفتی
 آنکه بود او بی ارباب تصوف حاتم

بود از آن گوی بر بخش نور چنان
 عالمی بود از راه مدعی را سائل
 از شکست آن نمای عرفان عساکر
 رفت و دیار بیت الله و فرمود سحر
 چون بنه بست پی طوف حرم سو حجاب
 بار خدمت تنهادی بسد ایچکس
 بل بین داعیه پیش از راه نفقت
 کم شد از راه تنگانه روز عرفات
 گرسنه ماند بسی شدت مراکشید
 بر یکی شغنی آشفته دلان مضطر
 ضیف خاص آنکه بود چرخ امتثال
 شاه کجی علی آن مرشد ارباب صفا
 بود در صنف منجی شسته یک روز
 همه دیدند سر راه کس می آید
 چادر سبز کشیده است ز سربا پیش
 بود تا دور ز رخ پیچ کس در انشتنا
 چون خبر دیک رسید از سر راه اندک
 پس دیدند که این شاه ولایت علی
 پس یک لحظه نهان شد ز نگاه همه کس

که تو گفتیش سعادت بود از صبه عیان
 دل بر سلم و کافر بسوے او نایل
 بمنز تکلیف میدان بر شن سیراک
 نه ضوق و نه جدال و نه بحث و نه حج
 بهره را حله با آنکه میدان دمساز
 تان از خدمت او رنج کشد سمنفست
 هم مانرا برساند بدو و نه حاجت
 یافت از حق نزل و فیض نزل سرکا
 تا یک روز شش سخت مصیبت سبید
 یافتندش پس گفتیش بروز دیگر
 نزل او آمده جوع و عطش در نال
 که بود مرشد آن ابرو راه بدلی
 پیش او میز تته چند اصحاب
 سو می آن صف قدم زنجیر می
 که تن از تابش خورشید کربان
 ز آنکه چادر بر رخ از پرده تقابلی انداخت
 دیدن ما باز نمودند لبویش بر یک
 آنکه او واقف بر از غنی و جلست
 می اندام که کج را اندازین بعد از

درین روز که در آن روز

شاهجی علی آمد سخن بایاران
 که بدان قوت روحی برسد هر روز
 عادتش بود که در عرس بزرگان
 ذوق و شوقی عجیب داشت به سیر اندر سر
 داشت اندر دل شوریده بسی ذوق
 در جهان بود عجب صفا رشد و ارشاد
 سالخوردی که وجه چنان جوش خروش
 بسکه تاثیر قوی داشت بوقت شورش
 اسی بسا مردم عامی بکه حالت او
 چه بهار و چه نوآباد چه در شیخپناه
 ذره در دل او نشکست و عنف نبود
 تا که او رخت کش اندر مرض الموت
 تا که میت از بانش تکلم قوت
 وقت رحلت چو ریش لیس ریخور
 جمله را منع ز جنبش قیام فرمود
 هم وصیت بی تکلفین چون آنگونه که خوا
 داشت آنگونه رحلت دل او اطمینان
 بیشتر قول شهادت بزبان راند
 نیز تیغ بی خواند و لبی استغفار

که مراد او بود آن قوت روحی و جان
 بقرین تسلیم در آید بحسد هر روز
 تاب آن گریه به پیری ز دل و جان
 ذوق و شوقش همه از عجب ریای بود
 گر چه دارند درین کار کسان سخت زحمت
 کا نذرین هم کسی اینجا دست نداشت
 که جوانان نشاندنش بولد و دشمن بد
 به تماشا جو نمودند از اول پورش
 که بلا چشم ترازگری نپذیرند آفتاب
 کوزا کسیر نظر ناسره با کرد سره
 کس ندیدست که گاهی کجی چشم نمود
 عادت نظم و یکش ز دل فو شده
 خلق دادند باو دست بر امانیت
 روح او خواست که از جسم نماید و در
 با همه قضا ان بند و نضاح بود
 با کسان گفت بصدق اقبال کرم داشت
 که بد آنگونه را برابر شنیدند کسان
 کلمه اصدایش کسان اند لب
 کرد الفاظ تشهید لب خود تکرار

ثم بالمد در آنوقت که او جان می کند
 حرکت تا بلشش بود خدا هست گو
 سازانیکه نفس داشت لبش می جنبید
 و اگر سیکر و در خوش لبوی خلد رسید
 هر که بود دست در آن اتم سخت و جانگ
 از نهما وقت پر از نسبت او خانه شده
 بود از راه محرم چو شب چارم
 بر فلک گشت نمود از چنان ابرسیا
 نسبتش عام بدانسان بگوشش بود
 گاه تکفین و آن نسبتش افزو چنان
 یک جهان خلق بر امید حصول برکت
 ابرار بدینا بولت بسی قطره غم
 فی که باران لبوی حمت حق تو پیل
 حاضران جمله که بودند لب و خوش
 پس تا بولت رفتند تنی چند از آن
 هر دانش چو سپردند بجا کشش شام
 لبیک از تیرگی آن حلقه چه غم میداد
 حلقه در که او هست ز نسبت معمور
 میرسد نسبت و فیضش بدرون لها

نغره زد که همه دوست همه دوست بلند
 گفت در نفسش لبین الله الله
 اینچنین مگر لبندیده و درخواه که
 رست ازین و آنکه و در چمن خلده
 بر زبان را اندازین واقعه انا الله
 که بدوق آمده هر کس که بکاشانه
 گر چه پر نور فلک بود ز ماه و اشم
 تیره شد شام صفت در نظر خلق گما
 چه عجب گردل عامی هم از آن بهره بود
 که نمیداشت کس از جدید بابت توان
 بر سیدند بر او تا بگذارد از صلوة
 روز روشن تار یک چشم عالم
 که خلیلی شده و اصل بحق و کرد چیل
 تحت تابوت کشیدند همه و شن و شن
 آنکه بود دینی شیخ گزین یاران
 عالم اندر که خلق سپید گشت تمام
 نور بر تیش از عرش برین می بار
 نرسد گر یکبار نشوی خود مست
 پرویزند و گرفتند لبه قابلهها

اینچنین

اینچنین

سزعم بای خروشان مدد خروشان گشت ازین جانده لاحق چو تا اورا که پیاده ره صحرای سبب خزان گشت که بدیش بدستان خود آن مجرم از هم نه وقت سحرش در لطفش بود پیش	سند رحلت او بهت هزار و سیصد نیکم روی که بودم تلمطنا و را پسیر با ضعف قوی همرة تابوش رفت بود در مسجد آن مقبره مشغول نماز تا زمانیکه رسد تا بدر خانه خویش
---	---

کذب نبود بخدا صدق بیانت است الحق

که بود پیر بر شش شاه قیام اصدق

—————

قطعه تاریخ آغاز مثنوی رضویه
مصنف
کتاب

جمله احوال خوش حضرت غوث الاعظم
آنکه اورا است در باب هدای شاکریم
چون رقم شد بزبان فصحا شیراز
آنکه بر طور معانی و بیانی کلیم

از پی گوهر اسرار و سعانی صد فی ست

لاحصرم بر در لفظ است از ان درم

نام و تاریخ چو بستم فی آغاز بهم
گفت یافت بدلم روضه و لیکن بهم
۹۹ هجری

ایضا قطعه تاریخ طبع از مصنف

حال محبوب پاک سجانه

که بود پیر جمله پیران را

نبو شتم زمین لطف اله

مشتل بر لبه کرامت ما

نشید ست گوش اهل حیران

اینقدر ناز بهیچ اهل دلا

خرق عادات او هزاران است
صفت معجزات خیر و بر

چون نباشد که او ست بی شبهه
ذریه طاهره ز آل عبا

هر کرامات او عجائب است
کا نذران قاصد فهم رسا
خرق بایش که بحسن پایاست

خامه را طاقت سواد کجا

من خستم دگر ز تذکر ما
چون ندیدم نهشتنش یارا

انچه جامی نیست در نفحات

کرد کلکم بها نقدر انشا

نیز احوال چند اهل دل است
 که بالیشانست در سرم سودا
 حال آنها که یافتست سواد
 همه از باب صفوة اند و صفا
 بار الها که تا بوقت مرگ
 حُشبان باد و رد لم ابد
 ختم شد چون گل بهشتی من
 گل من در دوس خامه کرد املا
 پس تمام آن دو گل کردم
 گلشن روضه الغیم بن
 ایکه داری سیه گلشن غزم
 سوی گلزار من تدم فرما
 ز آنچه شگفت گل ز باغ ثبات
 چون شبیمت ز سد باد صبا

بناجات و ستها بر دار

خواهم عفو و مغفرت ز خدا

از گل من بهوی و یاد من کن

طلب آمرزشم ز حق بدعا

که گنه گارم در زمین دعوات

بو که بخشد کریم جسم و خطا

سنة طبع آن گفتم ولم

که لنار و ضلالت بهم

است

پیش از تبرکات ایندی و در وقت شاکر بارگاه محمدی صلی الله علیه و سلم که این گنجستان بنیاد افادت بود
همیشه بهار فاضلت از دست بر و خزان بی بیم مستخر و قاضی العیسی در تذکره مقبول درگاه نورانی
محبوب حضرت سبحانی حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی و در جهان یتقان و
عرفان به حضرت سید اشرف جهانگیر و چند بزرگان طریق ابوالعلائی و ابوالعظیم از تعقیبات پیشتواریا
طریقت تمقداای صاحب حقیقت مطلع انوار معرفت الهی حضرت آرا حقیقت انسانی مقبول
بارگاه صدر جناب حضرت شاه امین احمد رضا فردوسی منظره سیاحتین و ضمه منوره حضرت
مخدوم الملک شیخ شرف الدین احمد یحیی امیری بهاری قدس البدره در مطبع شریف لایق
ببارگاه طبع پوشیده ضیا افزای ارباب تعقیب
گردید

بندون در مصداق

صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط
یاریش	۱۰	بارش	۲۵	جهان نم	۵
حاله	۱۱	حاله	۳۶	بس	۲۷
بیا	۵	چبا	۱۶	آیده	۱۶
بی	۷	بی	۳۷	گرد	۱۷
حفظ	۱	حفظ	۳۸	و فتنش	۱۳
چنین	۸	چنین	۳۹	اندوخته	۳۹
زفتن	۲	زفتن	۱۳	نمی	۱۳
چشم	۵	چشم	۱۵	گریه	۱
توانائی	۱۱	توانائی	۵۰	پیری	۳
دانش	۵	دانش	۱۱	موتی	۵
رفتیم	۳	رفتیم	۵۱	کنده	۱
رسیدیم	۱۲	رسیدیم	۱۶	بگفتند در مصر	۱۶
دینی	۱۲	دینی	۵۲	بشدندش	۱۲
اچه	۲۷	اچه	۵۳	بیرزن	۲۷
پشت	۱۰	پشت	۵۴	بعد	۱۲
غرض	۱۱	غرض	۱۷	برشش	۱۷
چوز	۲	چوز	۵۵	نمودی	۳
نیر	۲	نیر	۵۶	بشنیدید	۸
سه	۱۱	سه	۱۲	در آید	۱۲
یا قاری	۱	یا قاری	۵۸	معطی رزق	۳
بجازه	۲۶	بجازه	۱۱	حسب	۱۵
یس	۱	یس	۵۹	بجده	۱۱
نورین	۲۶	نورین	۱۵	از رجم	۱۵
شود	۱۱	شود	۱۵	بیننده در	۱۵
سوی	۲۸	سوی	۶۰	رسل مصر	۲
میان	۷	میان عرفا	۶۳	خرج	۱
مقدی	۶	مقدی	۲	خرج	۲
از بر	۳۷	از بر	۱۱	نسیان	۱۱
خویش	۵	خویش	۱۹	گشت	۱۹
ضبط بصیرت	۷	ضبط	۶۷	از مارات	۸
جمله	۱۹	جمله به	۱۳	تا	۱۳

جاش	جاش	۱۲	۹۵	بردار	برد	۱۳	۶۷
صوب	موت	۱۸	۹۶	تلاقیش	تلاقیش	۹	۶۸
پرکشش	پرکشش	۱	۹۹	تا	تا	۱۰	۷۰
برخ	برخ	۶	۱۰۰	جید	جید	۱۱	۶۹
میر	سید	۳	۱۰۳	بیشتر	بیشتر	۱۲	۷۱
برید	بدید	۴	۱۰۵	بیشتر	بیشتر	۱۸	۷۲
بنیال	بنیال	۷	۱۰۶	مرد	مرد	۱۲	۷۵
مردن	مردن	۱۳	۱۰۸	آفرود	آفرود	۱۳	۷۷
پیرا	پیرا	۱۹	۷۷	گشتند	گشتند	۵	۷۵
کسب	کسب	۱۱	۱۱۱	درین	درین	۷	۷۶
ندوی	ندوی	۱۶	۱۱۲	آن	آن	۷	۷۷
دراز	دراز	۱۰	۱۱۳	جسبان	جسبان	۸	۷۷
بنادل	بنادل	۱۳	۷۷	یاود	یاود	۷	۷۷
پیانند	پیانند	۱۰	۱۱۴	نظیر	نظیر	۱۶	۷۹
شرف	شرف	۷	۷۷	ولی	ولی	۱۹	۷۷
نای بارک	نای بارک	۱۲	۷۷	جو	جو	۸	۸۲
مردن	مردن	۲	۱۱۵	مرد	مرد	۱۲	۸۲
میر	میر	۱۳	۱۲۱	سیر	سیر	۴	۸۵
پایید	درآمد	۲	۱۲۲	نغمه	نغمه	۳	۸۶
گاه	گاه	۸	۱۲۳	خوار	خوار	۱۵	۷۷
رسد	رسد	۱۴	۱۲۷	خرج	خرج	۱۸	۷۷
				بیتی	بیتی	۱۹	۷۷
				کرد	کرد	۱	۸۷
				صبح	صبح	۱۶	۸۷
				پنود	پنود	۱۹	۷۷
				صاغ	صاغ	۱۹	۸۷
				نغم	نغم	۸	۹۱
				سیر	سیر	۹	۷۷
				کردم	کردم	۱۹	۷۷
				کن	کن	۸	۹۲
				تقریب	تقریب	۲	۹۳
				براد	براد	۶	۷۷
				کسان	کسان	۷	۷۷
				مختلف	مختلف	۱۱	۷۷
				همید	همید	۱۳	۷۷
				مرد	مرد	۲	۹۷

11/12/19

1750

DUE DATE

[illegible]

